

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و دوم • دی ماه ۱۴۰۲
شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۶ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

من مثل تو با نقشه‌هایم
پیروز میدان نبردم

با جدول برنامه‌ریزی
با تنبلی‌ها جنگ کردم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَجَلِّ فَرْجَهُم

خانواده‌ی مجلات رشد همه‌ی تلاش خود را کرده است تا این مجله در **دسترس عموم** دانش‌آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی مان **امکان تهیّه‌ی آن را داشته باشند**.
قیمت: ۹,۰۰۰ تومان



- ۴ دی • ولادت حضرت عیسی مسیح علیه السلام
- ۶ دی • وفات حضرت ام‌البنین علیها السلام
- ۹ دی • روز بصیرت و میثاق با ولایت
- ۱۳ دی • ولادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام، ولادت امام خمینی ره
- شهادت حاج قاسم سلیمانی به دست آمریکا
- ۱۷ دی • اجرای طرح حذف حجاب به دست رضاخان پهلوی
- ۲۰ دی • میرزا تقی‌خان امیرکبیر
- ۲۳ دی • ولادت امام محمد باقر علیه السلام
- ۲۵ دی • شهادت امام علی علیه السلام
- ۲۹ دی • روز غزه

در این شماره‌ی فواینم:

- ۱ یادداشت سردبیر
- ۲ شاعر شو
- ۳ شعر
- ۴ تو تنها نیستی
- ۶ حلما و صدرا کارآگاه می‌شوند
- ۸ چرا هر خانه یک قطب‌نما لازم دارد؟
- ۱۰ موزه‌ای در صندوقچه‌ی مادر بزرگ طیبّه!
- ۱۲ شیرینی نعلی ساده
- ۱۳ معرفی کتاب
- ۱۴ ننه بلقیس
- ۱۷ کارت تبریک سه‌بعدی
- ۱۸ یک مصاحبه‌ی حسابی
- ۲۰ ازدواج عجیب
- ۲۲ آرمان
- ۲۴ ماجراهای کاوشگرانی علی‌سینا
- ۲۶ لب به غذا نمی‌زنم
- ۲۷ قاسم عزیز من
- ۲۸ ذهن و بدنت را آرام کن!
- ۳۰ بچه‌ها و رسانه
- ۳۲ جدول دی

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



- ماهانامه‌ی آموزشی و تربیتی
- برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- دوره‌ی چهل و دوم • دی ۱۴۰۲ • شماره‌ی ۴
- شماره‌ی پی در پی ۳۴۶ • اجتماعی و فرهنگی
- مدیر مسئول: محمّد صالح مُذَنبِی
- سردبیر: نقیسه نجفی قدسی
- مدیر هنری: کورش پارسا نژاد
- مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- طراح گرافیک: علیرضا پوراکبری
- ویراستار: سعیده نادرپور
- تصویرگر جلد: نیره سادات مُهری
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمّدعلی ارجمند، زهرا خوشمهر، حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، محمّد رضا رشیدی
- کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور
- چاپ و توزیع: شرکت افست
- خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصّه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ • تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲
- نشانی دفتر مجله: تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
- تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۹۵
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹



www.roshdmag.ir/u/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار



nazar.roshdmag.ir



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd.daneshamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم.

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir



حرف‌های آن

• نفیسه نجفی قدسی • تصویرگر: مرتضی شادنايي
• منبع: سلیمانی عزیز ۲، انتشارات حماسه یاران، مهدی قربانی



تو لوچ گر ما داشتیم از اهواز می رفتیم تهران. حاجی از خستگی خوابش برده بود.



چقدر هوا گرمه! توی این هوا حاجی نمی تونه راحت بخوابه.



کولر رو روشن کنم.



خاموش کن! چرا روشن کردی؟ من زیر باد خنک بخوابم، اون وقت بچه های مردم زیر تیغ آفتاب بجنگن؟



• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: زهراد فنوک

شاعر شو

سلام به بچه‌های خوب اهل رشد!
به آسمان زیبای شعر و شاعری خوش آمدید.

اگر یادتان باشد، در شمارهی آذرماه گفتیم وقتی پدیده‌ها را متفاوت ببینیم و بیان کنیم، شاعرانه فکر کرده و حرف زده‌ایم. این بار می‌خواهیم فنی را به شما بیاموزیم که به کمک آن بتوانید به همه‌چیز شاعرانه نگاه کنید، حرف بزنید و بنویسید.

این فن مهم، فن «تشبیه» است؛ تشبیه یعنی چیزی را شبیه چیز دیگری ببینیم.
این قطعه شعر زیبا از خانم شعبان نژاد، شاعر خوب کودکان، را بخوانید:

فرزند این مادر و ماه چه شباهتی به هم دارند؟
بله درست است؛ شباهتشان در زیبا بودن است.
فرزند آن قدر زیباست که مادرش او را شبیه ماه دیده است.

بر لباس رنگ خود
کرد با شادی گاهی
مادرش بوسید او را
گفت: بَرِیم، مثل ماهی
مادر به فرزندش می‌گوید: تو مثل ماه هستی.

دخترهای مهربان، پسرهای خوش اخلاق! شما در دنیای زیبای شعر می‌توانید خیلی چیزها را شبیه هم ببینید، می‌توانید چیزهای خیالی را به چیزهای واقعی، یا برعکس، چیزهای واقعی را به چیزهای خیالی، تشبیه کنید؛ مثل تشبیه:

- حیوانات به اشیاء و اشیاء به انسان؛
- انسان‌های خوب یک شهر به ستاره‌های آسمان؛
- دوستان مهربان به آب روان؛
- خورشید به سگ‌های طلا در دست آسمان و....

خب! دوستان خوبم، وقت آن است که استعداد شاعری‌تان را به کار بگیرید. اینجا چند بیت شعر هست که قسمت تشبیه آن خالی مانده است. پس دست به قلم شوید! شاعر شوید!

۱	پُر نور و مهربان بود	۲	تو مثل هستی	۳	دویدم و دویدم
	مانند و		سیاه و ریز ریزی		به رایانه رسیدم
	آن مرد آسمانی		ولی باید بدانی		یه دنیا بازی توش بود
	وقتی که می‌درخشید		برای من عزیزی		موشش شبیه بود



پنجمین ستاره

از نور یک ستاره
خورشید و ماه گفتند
با شوق دیدن او
در آسمان شکفتند

وقتی که او درخشید
دنیا چه باصفا شد
در گوشه و کنارش
صد شاپرک رها شد

او پنجمین ستاره
در قلب آسمان بود
دریای علم ایشان
زیبا و بی‌کران بود

● زهرا عراقی

طعم دست‌های مادرم

این ترانه‌ها که بر لب نسیم
غنچه می‌دهند
توی گوش پرده‌ها
از چه حرف می‌زنند
در اتاق کوچکم چه دیده‌اند

من که فکر می‌کنم
طعم چای دارچین
طعم زعفران
طعم دست‌های مادر مرا چشیده‌اند

● اکرم السادات هاشمی‌پور

تولد نور

زمین به آسمان گفت:
چقدر می‌درخشم
بیا کمی از این نور
به ماه تو ببخشم

نگاه کن به زهرا
هزار بار نور است
از این به بعد، از من
شب سیاه دور است

● منیره هاشمی



تو تنها نیستی

• شکوفه سلطانی
• تصویرگر: کوثر رضایی

ثمین از جا پرید و بلند گفت: «قبل از تولدش؟! مگر می‌شود?!»

مادر گفت: «بله! شاید برای اینکه مادرش کمتر احساس تنهایی کند.»

ثمین دستش را زیر چانه زد و گفت: «چرا مادرش احساس تنهایی می‌کرد؟»

مادر گفت: «لطفاً این سوپ را به داداشی بده تا برایت تعریف کنم. داستان بانویی جوان و همه چیز تمام که تاجر و ثروتمند بود.»

ثمین پرسید: «خانم تاجر؟!»

ثمین: «داداش جانم! عزیز من! بگو ثمین! ت...مین.»
پسر کوچولو فقط می‌خندید.

ثمین رو کرد به مادرش و پرسید: «مامان! بچه‌ها از کی می‌توانند صحبت کنند؟»

مادر نگاهی به بچه‌هایش انداخت و با لبخند گفت: «از حدود دوسالگی.»

ثمین به برادر کوچکش نگاه کرد و گفت: «کاش بچه‌ها از همان اول حرف می‌زدند. آن وقت دیگر خواهرهایشان این قدر تنها نبودند.»

مادر جواب داد: «چه بامزه!» بعد از چند لحظه ادامه داد: «من یک نفر را می‌شناسم که خیلی زود توانست صحبت کند. خیلی خیلی زود! قبل از تولدش!»





مادر: «بله. خیلی از ثروتمندان شهر دوست داشتند با او ازدواج کنند. و بالاخره این بانو همسرش را انتخاب کرد. اگر گفتی چه کسی همسر او شد؟!»

ثمین اول فکر کرد همسر این بانوی تاجر باید ثروتمندترین مرد شهر بوده باشد. اما مادرش گفت او اصلاً ثروتمند نبوده است!

بعد ثمین حدس زد آن بانو باید خوش تیپ‌ترین مرد شهر را انتخاب کرده باشد. مادر از این حرف ثمین خنده‌اش گرفت و گفت: «او بهترین مرد را انتخاب کرد؛ آن قدر خوب، که خدا هم ایشان را به عنوان آخرین پیامبر انتخاب کرد.»

ثمین با هیجان گفت: «آهان! فهمیدم! حضرت محمد ﷺ». بعد ادامه داد: «به‌به! عروسی پیامبر خدا ﷺ با یک بانوی ثروتمند! یک عروسی باشکوه! با یک عالمه مهمان!»

لبخند از صورت مادر پاک شد: «نه دخترم! این طوری نبود. فامیل و دوستان و حتی همسایه‌های بانو خدیجه ﷺ با او قهر کردند. چون به نظر آن‌ها بانو خدیجه ﷺ باید حتماً زن یکی از مردان ثروتمند شهر می‌شد.»

ثمین: «این شکلی می‌خواستند حضرت خدیجه ﷺ را از انتخاب خود پشیمان کنند؟»

مادر: «بله دخترم. اما حضرت خدیجه ﷺ هیچ وقت پشیمان نشد. پیامبر ﷺ هم خیلی بانو خدیجه ﷺ را دوست داشت. مدتی بعد، حضرت محمد ﷺ به امر خداوند، پیامبری‌اش را اعلام کرد. بعد از آن، دشمنی‌ها با وی بیشتر شد. اما بانو خدیجه ﷺ بیشتر از قبل پیامبر ﷺ را یاری کرد؛ طوری که تمام ثروتش را برای تبلیغ اسلام هزینه کرد.»

ثمین: «عجب دوست داشتی!»

مادر: «وقتی بانو خدیجه ﷺ باردار شد، تنهایی بیشتر از قبل او را ناراحت می‌کرد. تا اینکه روزی اتفاق جالبی افتاد. بانو خدیجه ﷺ در خانه تنها بود. صدایی شنید. از جا بلند شد و به دنبال صاحب صدا گشت. ثمین با تعجب پرسید: «صدای که بود؟»

مادر ادامه داد: «بانو خدیجه ﷺ هم همین سؤال را از خودش پرسید. خوب که دقت کرد متوجه شد این صدای کودکی است که در شکم دارد.»

ثمین: «چه هیجان‌انگیز!»

مادر با لبخند گفت: «بانو خدیجه ﷺ خیلی خوش حال شد. شاید صدای کودکش به او می‌گفت تو تنها نیستی؛ خدا به یادت هست و به تو کمک می‌کند. این رابطه‌ی خاص و شیرین مادر و فرزندش تا زمان تولد حضرت زهرا ﷺ (تنها فرزند رسول خدا ﷺ) و حضرت خدیجه ﷺ ادامه داشت.»

همان موقع داداش کوچولو غان و غونی کرد و خندید.

ثمین گفت: «انگار داداشی هم می‌خواهد حرف بزند!»



حلما و صدرا کارآگاه می شوند

اصلاً چرا این همسایه روزها از خانه خارج نمی‌شد؟ چرا فقط شب‌ها که همه‌ی اهل محله خواب بودند، از منزل بیرون می‌رفت؟ چرا مدتی پس از آمدن آن‌ها به محله، وسایل داخل خودروها ناپدید می‌شدند؟

حلما و صدرا برای اینکه مچ همسایه‌ی جدید را بگیرند، روی یک دستبند بدلی حلما، که شبیه دستبند طلا بود، مقداری پودر مدادشمعی ریختند. شب که شد، دستبند را جلوی در خانه‌ی همسایه‌ی جدید گذاشتند. اگر او دستبند را برمی‌داشت و می‌گفت آن را ندیده است، دست رنگی‌شده‌ی او مچش را باز می‌کرد!

فردای آن روز، دست آقا رضا، فروشنده‌ی سوپرمارکت محله، رنگی شده بود. پشت شیشه‌ی مغازه‌اش هم این اعلان به چشم می‌خورد: **یک عدد دستبند پیدا شده است؛ نشانی‌اش را بدهید و آن را تحویل بگیرید.**

در بخش قهوه‌درس به محتواهای زیر از کتاب‌های درسی دوره‌ی دوم ابتدایی به‌طور کاربردی اشاره شده است: هدیه‌های آسمان پایه‌ی پنجم، علوم پایه‌ی چهارم، اجتماعی پایه‌ی چهارم.

از نظر مادر بزرگ‌طیبه، مردم شهر باید با وجود گرفتاری‌های زیاد زندگی، مثل مردم روستا از حال همسایه‌های خود باخبر باشند. یکی از اهالی محله‌ی آن‌ها، منزلش را به شخص دیگری فروخت و از آنجا رفت. مادر بزرگ سعی کرد درباره‌ی همسایه‌ی جدید، اطلاعاتی به دست آورد. اما گویا همسایه‌ی جدید، خیلی اهل رفت و آمد نبود. تقریباً به‌جز یکی‌دو بار، کسی او را از نزدیک ندیده بود. کم‌کم شایعاتی در محله پیچید که حکایت از رفت و آمدهای مشکوک و شبانه‌ی همسایه‌ی جدید داشت. از طرفی، مدتی بود لوازم بعضی از خودروهای داخل کوچه ناپدید می‌شدند.

حلما و صدرا که به داستان‌های معقایی و پلیسی علاقه‌ی زیادی داشتند، تصمیم گرفتند مثل کارآگاه‌های معروف، درباره‌ی این همسایه‌ی مشکوک تحقیق کنند. البته این همسایه روزها از خانه خارج نمی‌شد و آن‌ها مجبور بودند به شنیده‌هایشان اکتفا کنند. در مجموع، براساس شنیده‌ها، انگشت اتهام به سوی همسایه‌ی جدید و مرموز گرفته شد!



حاج آقا تهرانی حدیثی از حضرت علی (ع) برای بچه‌ها نقل کرد. او گفت: «حضرت علی (ع) می‌فرماید: بدانید که میان حق و باطل، تنها چهار انگشت فاصله است. از آن حضرت پرسیدند: این به چه معنی است؟ حضرت انگشتانش را کنار هم قرار داد و میان گوش و چشم خود گذاشت و فرمود: باطل این است که بگویی شنیدم و حق آن است که بگویی دیدم.»*

اینجا بود که مادر بزرگ وارد بحث شد و گفت: «الان وقت پختن شیرینی تشکر برای همسایه‌ی جدیدمان است؛ البته شیرینی تشکر معمولی برای آقای میرزایی و شیرینی تشکر رژیمی برای پدر بیمار آقای میرزایی!»



پرسش: آیا می‌توانید حدیثی درباره‌ی حسن ظن یا گمان نیکوپیدا کنید؟

* نهج البلاغه، خطبه‌ی ۱۴۱

آقا رضا گفت که شب قبلش، همسایه‌ی تازه‌وارد، او را دیده و گفته بود دستبندی پیدا کرده است. او از آقا رضا خواهش کرده بود که پشت شیشه‌ی مغازه‌اش اعلانی بزند تا آن را به دست صاحبش برساند.

بچه‌ها می‌خواستند موضوع را با پدر و مادرشان در میان بگذارند ولی آن‌ها گفتند باید زودتر برای نماز مغرب به مسجد محله بروند. قرار بود آن شب حاج آقا تهرانی (که دوست صمیمی دایی صدرا و حلما بود)، همسایه‌ی جدید را به اهل محله معرفی کند.

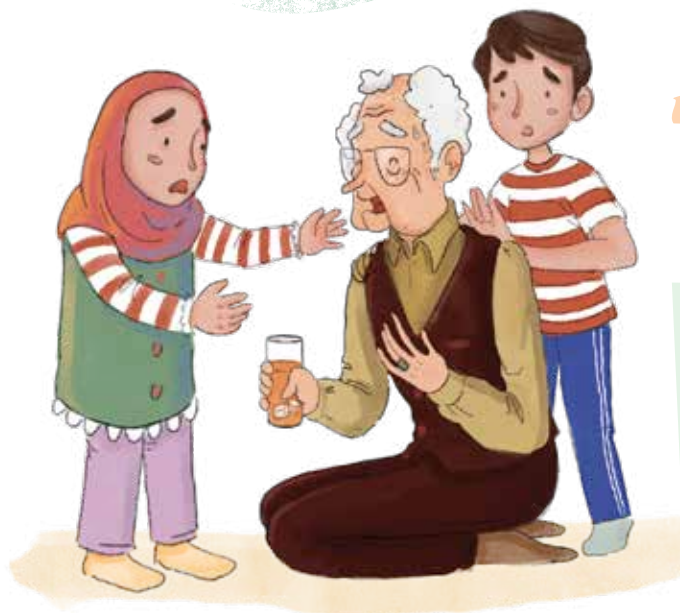
همه‌ی اعضای خانواده راهی مسجد شدند. حاج آقا تهرانی همسایه‌ی جدید را به همه معرفی کرد. به گفته‌ی او، آقای میرزایی در شیفت شب داروخانه‌ی شبانه‌روزی کار می‌کرد. او روزها مراقب پدر پیرش بود. شب‌ها هم آرام و آهسته از خانه بیرون می‌رفت تا پدرش بیدار نشود.

حاج آقا تهرانی گفت که شب گذشته، آقای میرزایی، هنگام رفتن به سر کار، با کمک چند همسایه‌ی دیگر، دزد لوازم خودروهایی محله را دستگیر کرده است. آن شب، اهل محله با آقای میرزایی آشنا شدند و درباره‌ی چگونگی دستگیری سارق محله از او پرسیدند.

صدرا و حلما هم پیش حاج آقا تهرانی رفتند و به او گفتند که آن‌ها طبق چیزهایی که شنیده بودند، به همسایه‌ی جدیدشان گمان بدی پیدا کرده و الان حسابی شرمند هستند.



چرا هر خانه یک قطب نما لازم دارد؟



روز تعطیل بود و حلما و صدرا می‌توانستند چند ساعت بیشتر از روزهای دیگر بخوابند. اما صبح زود سر و صدای دایی‌رضا، آن‌ها را از خواب خوش بیدار کرد. دایی‌رضا مهندس مکانیک کشتی‌های تجاری بود. او هر وقت از سفر کاری برمی‌گشت، اول به خانهای خواهرش، زهرا خانم، می‌آمد. گاهی سفرهای دریایی دایی‌رضا خیلی طول می‌کشید، اما تجربه ثابت کرده بود که هرچه سفرهای دایی‌رضا طولانی‌تر می‌شد، سوغاتی‌هایش هم دلچسب‌تر و بهتر می‌شد!

امیرعلی غُرغُرکنان گفت: «اگر بابا حسین را با خودمان به سفر دریایی ببریم، مجبوریم تمام خاطرات نوجوانی‌اش را برای بار هزارم گوش بدهیم. تازه وسط اقیانوس هم دیگر جایی برای قایم‌شدن وجود ندارد!»

صدرا گفت: «اما به نظر من و حلما، گوش‌دادن به خاطرات تکراری بابا حسین خیلی بهتر از گم شدن وسط اقیانوس است.»

بابا حسین که داشت شربت می‌نوشید، از شنیدن دلیل اختلاف نظر بچه‌ها، خنده‌اش گرفت و شربت به گلپیش پرید. حلما و صدرا دویدند و با دست به پشت پدر بزرگ ضربه زدند تا او بتواند درست نفس بکشد. آن‌ها مرتب می‌گفتند: «نفس بکش بابا بزرگ، شما تنها امید نجات ما از دل اقیانوس‌ها هستید!»

بابا حسین چند بار سرفه کرد و نفسش جا آمد. خنده‌ی نیمه‌کاره‌اش را تمام کرد و گفت: «البته به این دلیل شربت در گلپیش پرید که یادم آمد چند وقت پیش به شما گفته بودم آلودگی هوا در شهرهای بزرگ باعث می‌شود ستاره‌ها دیده نشوند؛ در صورتی‌که علت دیده‌نشدن ستاره‌ها، آلودگی‌های نوری، یعنی وجود نورهای مصنوعی زیاد است. بعد هم اگر من مسیر یاب خوبی بودم، پسر من حداقل یک بار مرا به یکی از سفرهای دریایی‌اش می‌برد.»

عصر آن روز، خانواده‌ی دایی‌جواد مهمان خانواده‌ی حلما و صدرا بودند تا جمع خانوادگی، حسابی جمع باشد. امیرعلی و امیرحسین (پسرهای دایی‌جواد) به همراه حلما و صدرا مشغول بازی با کشتی‌های سوغاتی دایی‌رضا بودند. صدای داد و فریاد آن‌ها توجه بزرگ‌ترها را جلب کرد. دایی‌رضا به شوخی گفت: «سر و صدای موتورخانه‌ی کشتی وسط اقیانوس و در دل طوفان، از سر و صدای بازی این چهار تا بچه کمتر است!»

حلما توضیح داد که کشتی آن‌ها در دریا گم شده و پسردایی‌هایشان می‌خواهند برای پیدا کردن مسیر درست، هرجا خشکی دیدند، کشتی را متوقف کنند و بروند از یک رهگذر کنار ساحل، نشانی درست را بپرسند!

صدرا هم گفت که از پدر بزرگش بابا حسین، شنیده است که در قدیم مردم از طریق ستاره‌ها مسیریابی می‌کردند. او گفت باید در سفرهای دریایی‌شان بابا حسین را هم بیاورند تا در هنگام شب، از روی مکان ستاره‌ها، جهت درست حرکت کشتی را به آن‌ها نشان دهد.

مامان زهرا پرسید: «حالا اختلاف نظر تان از کجا شروع شد که این‌طوری خانه را گذاشته‌اید روی سرتان؟»

مادر بزرگ طیبیه گفت: «کی فکرش را می‌کرد که قطب‌نما، هم بتواند راه را به آدم نشان دهد و هم سر و صدای بچه‌ها را ساکت کند؟»

آقا مرتضی (پدر حلما و صدرا) گفت: «پس با این حساب، هر خانه، باید یک قطب‌نما داشته باشد!» البته سکوت بچه‌ها خیلی دوام نیاورد و باز هم سر و صدای بچه‌ها بلند شد. این بار ماجرا این بود که حلما و صدرا می‌گفتند کشتی خیالی‌شان باید به سمت شمال برود، ولی پسر دایی‌هایشان می‌گفتند باید به سمت جنوب، لنگر بکشد.

زینب‌خانم (مادر امیرعلی و امیرحسین) از آن‌ها پرسید: «شما این اختلاف نظر سر شمال و جنوب رفتن را از کجا یاد گرفتید؟»

حلما و صدرا قبل از پسر دایی‌ها، یک صدا گفتند: «از اختلاف نظر پدر و مادرهایمان در مورد مقصد سفر نوروزی هر سال عید!»

پیشنهادهای اول: شما نیز می‌توانید تحقیق کنید انسان‌ها قبل از اختراع قطب‌نما، با چه روش‌هایی جهت‌یابی می‌کردند تا راهشان را گم نکنند؟
پیشنهادهای دوم: در حال حاضر، گیرنده‌های دستگاه موقعیت‌یاب جهانی (GPS) جای قطب‌نماها را گرفته‌اند. به کمک والدین یا اولیای مدرسه، درباره‌ی روش کارکرد این دستگاه تحقیق کنید.

حلما آهسته گفت: «احتمالاً دایی‌رضا هم نگران شنیدن خاطرات تکراری دوران نوجوانی شما در سکوت طولانی اقیانوس است!» این بار شربت در گلو دایی‌رضا و دایی‌جواد پرید و بچه‌ها آن قدر به پشت آن‌ها ضربه زدند تا آن‌ها توانستند درست نفس بکشند. بعد، دایی‌رضا توضیح داد که قرن‌هاست دریانوردان برای مسیریابی در دریاها و اقیانوس‌ها از قطب‌نما استفاده می‌کنند؛ وسیله‌ای که شمال و جنوب را در هر شرایطی نشان می‌دهد.

صدرا گفت: «ما در کتاب علوم چهارم با ساخت و کاربرد قطب‌نما آشنا شدیم.»

دایی‌رضا گفت: «البته قطب‌نماهای مورد استفاده در کشتی‌ها پیچیده‌تر از قطب‌نماهای معمولی و دست‌ساز هستند، ولی اصول کارکردشان یکسان است.»

امیرعلی گفت: «یعنی مثل آزمایش کتاب علوم، با یک سوزن، یک کاسه آب، یک آهنربا و دو تکه یونولیت می‌توان در دریاها مسیریابی کرد؟» دایی‌رضا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. بعد از آن، بچه‌ها بی سر و صدا رفتند تا این وسایل را در خانه پیدا کنند و طبق آموزش‌های کتاب علوم چهارم، قطب‌نمایی بسازند و راهشان را در اقیانوس خیالی‌شان پیدا کنند.



موزه‌ای در صندوقچه‌ی مادر بزرگ طیبه!

البته ثبت وقایع مهم، گاهی هم دردسرساز می‌شد؛ مثلاً روزی، یکی از دوقلوهای دایی‌جواد، به‌طور اتفاقی دید که صدرا در یادداشت‌هایش وجود پسردایی‌ها در خانه‌ی آن‌ها و خراب‌کردن اسباب‌بازی‌هایشان را به واقعه‌ی تاریخی حمله‌ی مغول تشبیه کرده است!

سرک‌کشیدن‌های حلما به صندوقچه‌ی پر از اشیای قدیمی مادر بزرگ طیبه هم، سرانجام دردسرساز شد. یک بار، آینه‌ی دورفلزی عتیقه‌ی مادر بزرگ طیبه که از مادر بزرگ مادر بزرگش به او رسیده بود، از دست حلما افتاد و شکست!

در پی این دو حادثه، جلسه‌ی خانوادگی فوق‌العاده‌ای تشکیل شد. صدرا و حلما را در مقابل مدرک جرم‌هایشان نشانده تا آن‌ها رفتارهای عجیبشان را توضیح دهند. لحظه‌ی تاریخی حساسی بود و صدرا دلش می‌خواست لحظه‌به‌لحظه‌ی آن را ثبت کند.

مدتی بود حلما رفتارهای مشکوکی داشت. او به‌طور عجیبی، وسایل قدیمی مادر بزرگ طیبه را زیر نظر داشت. بیشتر وسایل مادر بزرگ در صندوقچه بود. حلما به بهانه‌ی درست‌کردن کاردستی، مرتب از مادر بزرگ اجازه می‌گرفت که سر صندوقچه‌اش برود. او چیزهایی را که مادر بزرگ از مادر بزرگش هدیه گرفته بود، با ذره‌بین بررسی می‌کرد و از آن‌ها عکس می‌گرفت.

از طرف دیگر، صدرا هم مرتب اتفاقات مهمی را که در خانواده و محله افتاده بود، یادداشت می‌کرد. هر اتفاقی رخ می‌داد، صدرا اولین کسی بود که در صحنه‌ی ماجرا حاضر می‌شد و آن را با ذکر تاریخ و ساعت دقیق، ثبت می‌کرد. او حتی از آنچه در روستایشان رخ می‌داد، از راه دور و با تماس اینترنتی باخبر می‌شد. اطلاعات را یکی از دوستان صدرا، که در روستا بود، به او می‌داد و صدرا هم با دقت در دفتر خود می‌نوشت.



وقتی اعضای خانواده متوجه دلیل رفتارهای عجیب و غریب حلما و صدرا شدند، خیالشان راحت شد. البته چند روز بعد، دوقلوها به حلما و صدرا یادآوری کردند که وقتی این خواهر و برادر مهمان خانه‌شان بودند، قطار دورفرمان (کنترلی) ارزشمند آن‌ها را خراب کردند. بنابراین، همه‌ی آن‌ها توافق کردند که واقعه‌ی تاریخی تخریب قطار دورفرمان، شباهت بیشتری به حمله‌ی مغول داشت تا شلوغ‌کاری دوقلوها در اتاق حلما و صدرا! بنابراین، نام حلما و صدرا به عنوان تخریبگر در تاریخ ثبت شد!



مادربزرگ‌طیبه هم گفت که فقط بدنه‌ی فلزی آینه‌اش اهمیت دارد، نه شیشه‌اش. شیشه تا به آن روز، چندین بار شکسته و عوض شده بود. پس این بار هم می‌شد با خیال راحت شیشه‌ی آن را نو کرد!

در پایان، حلما یادش آمد باید کاردستی‌اش را، که به بهانه‌ی درست کردن آن، سر صندوقچه‌ی مادربزرگ می‌رفت، تا فردای آن روز آماده کند. چون فردای آن روز، تولد خواهر کوچولوی دوستش بود. اعضای خانواده برای درست کردن کاردستی، به حلما کمک کردند. صدرا هم شرح این لحظه‌ی تاریخی همیاری اعضای خانواده را در تاریخ نوشت. او برای مقایسه‌ی این واقعه با یک واقعه‌ی تاریخی مشابه، کمی جای خالی در صفحه‌ی کاغذش باقی گذاشت تا هر فردی آن را خواند، برای جلوگیری از ایجاد سوءتفاهم، خودش جای خالی را با عبارتهای مناسب پر کند!

حلما گفت می‌خواهد در آینده باستان‌شناس شود و به همین دلیل بوده که قدمت تاریخی اشیای صندوقچه را بررسی می‌کرده است. او متوجه شده بود صندوقچه‌ی مادربزرگ، حتی از بعضی موزه‌های تاریخی باارزش‌تر است. حلما به این نتیجه رسیده بود که اگر آن‌ها هنوز در روستا زندگی می‌کردند، صندوقچه می‌توانست خودش به تنهایی، یک جاذبه‌ی گردشگری مهم در سطح بین‌المللی باشد و با موزه‌ی معروف «لوور» در پاریس رقابت کند!



صدرا هم گفت دوست دارد در آینده تاریخ‌دان و تاریخ‌نویس شود و برای رسیدن به این هدف، از حالا دارد ثبت دقیق وقایع و حوادث تاریخ معاصر را تمرین می‌کند.

پیشنهاد: درباره‌ی زندگی و دستاوردهای یک مورخ و یک باستان‌شناس معروف ایرانی تحقیق کنید.
پرسش: آیا می‌توانید دو مکان باستانی کشورمان را نام ببرید که در آن‌ها حادثه‌ی تاریخی مهمی رخ داده باشد؟



• اعظم اسلامی

• عکاس: اعظم لاریجانی

شیرینی نعلی ساده

چه چیزهایی لازم داریم؟

کره ۱۰۰ گرم (یا روغن مایع، یک سوّم لیوان)
پودر قند ۴ قاشق غذاخوری
وانیل ۱ قاشق چای خوری
زردهی تخم مرغ ۱ عدد
آرد سفید ۱/۵ پیمانه
بیکنگ پودر ۱ قاشق غذاخوری
شکلات و پودر نارگیل (برای تزیین، به مقدار دلخواه)

بطور درست کنیم؟ (به کمک بزرگ‌ترها)

- کره را از یخچال بیرون بیاورید و یک ساعت صبر کنید تا نرم شود و به دمای اطراف برسد. کره و پودر قند را در کاسه‌ای بزرگ، با همزن، خوب هم بزنید تا یکدست شوند.
- وانیل و زردهی تخم مرغ را به مخلوط کره و پودر قند اضافه کنید و هم بزنید تا مواد یکدست شوند. آرد و بیکنگ پودر را با هم مخلوط و سه بار الک کنید که گلوله‌ی آردی در آن باقی نماند.
- مخلوط آرد و بیکنگ پودر را در چند مرحله به بقیه‌ی مواد اضافه کنید. ابتدا با چنگال یا همزن، کمی هم بزنید. وقتی خمیر جمع شد، آن را با سر انگشتان دست ورز بدهید. اما خیلی نه!
- تابه‌ای را به مدت ۱۵ دقیقه روی شعله پخش کن اجاق قرار دهید. کاغذ روغنی را کف تابه پهن کنید. از خمیر به اندازه‌ی یک گردو بردارید و آن را روی یک تخته به شکل لوله درآورید. حالا آن را به شکل نعل اسب درآورید.
- خمیرهای آماده شده را در تابه بچینید. در تابه را بگذارید تا مواد به مدت ۱۵ دقیقه با شعله‌ی کم بپزد.
- وقتی شیرینی‌ها پختند، صبر کنید تا کاملاً خنک شوند. شیرینی‌های سرد شده را با شکلات، پودر نارگیل و... تزیین کنید.

نوش جان!





سلام دوستان خبم!

قاسم جان را باید از همان دوران کودکی شناخت. او همی وجودش غرق پاکی بود و زندگی او در یاری به انسان‌ها به پایان رسید. او اولین شهیدی بود که با شهادت، چشم به جهان گشود.

کتاب «قاسم جان» نوشته پرویز امینی (انتشارات مشعر) قصه‌ی کوچ قاسم از بخش رابر به شهر کرمان در دوران نوجوانی است.

باید هرچه زودتر قبل از تاریکی آسمان، به باغشا می رسیدم و لحاف، کیسه‌ی نخ‌خواهرم و نان و پنیرم را به پیرزن بی پناهی می‌رساندم که هیچ کسی را نداشت. خانه‌ی پیرزن در بیرون روستا بود. ممتی بود که برای پیرزن غذا می بردم. پیرزن به سختی می توانست بلند شود. من جلو رفتم و اجازه‌ی بلند شدن به او ندادم.

جاروی کنج اتاق را برداشتم و کنار اجاق هیزمی را جارو زدم و اتاق پیرزن را مرتب کردم. در حالی که جارو را به دست گرفته بودم و اتاق پیرزن را تمیز می کردم، اشک می ریختم و با صدای بلند از او خواستم تا زمستان مراقب خودش باشد. می‌خواستم به پیرزن، از رفتن خودم به کرمان بگویم که ناگهان، فریادهای کربلایی به گوشم رسید. پیرزن را به آغوش گرفتم. اندکی بعد از او جدا شدم....



دوستان عزیزم، در وبگاه

www.samanketab.roshd.ir

می‌توانید فهرست کتاب‌های مناسب آموزش و تربیتی دارای «نشان رشد وزارت آموزش

پرورش» را ببینید و آن کتاب‌ها را به

دوستانتان معرفی کنید. می‌توانید از این

معرفی کتابتان فیلم هم بگیرید. ما فیلم‌های

زیبای ارسالی شما را در سامانه شاد، کانال

مجله رشد، به نشانی

@roshd_daneshamooz

قرار می‌دهیم تا فرزندان ایران بتوانند آن‌را مشاهده کنند.

فیلم‌های خود را به نشانی

www.roshdmag.ir/u/39i

یا سامانه شاد، کانال مجله‌ی رشد، به نشانی

@roshd_daneshamooz

بفرستید. منتظر تان هستیم!



پاسخ سرگرمی صفحه‌ی پشت جلد مجله



ننه بلقیس

راهنما:
شادی
رویا
خانم فروشنده

• سمیرا مهرآور
• تصویرگر: لیلا نظری

شادی و رویا وارد صحنه می شوند. آن‌ها دارند از آموزشگاه خارج و وارد پیاده‌رو می شوند.

رویا می خندد و می گوید: «شادی! می‌خواهم چیزی را اعتراف کنم.»

شادی می خندد و می گوید: «آه آه. مگر چه کار کرده‌ای؟»
رویا بلندبلند می خندد، روی شانه‌ی شادی می زند و می گوید:
«از وقتی با تو شطرنج تمرین می‌کنم، علاقه‌ام به شطرنج
بیشتر شده است.»

- «پس مادرت خیلی خوش حال است.»
- «کمی آن طرف‌تر، یک مغازه‌ی روسری فروشی هست.»



شادی به آن اشاره می‌کند و می‌گوید: «من باید بروم آنجا و

روسی بخرم. تو هم می‌آیی؟»

رویا می‌گوید: «دوست دارم بیایم. یک لحظه صبر کن از

مادرم اجازه بگیرم.»

شادی سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد و کمی آن طرف‌تر می‌رود.

رویا گوشی‌اش را از کیف بیرون می‌آورد. به مادرش تلفن

می‌زند و از او اجازه می‌گیرد. سپس گوشی را در کیفش

می‌گذارد و به شادی می‌گوید: «برویم.»

رویا می‌پرسد: «روسی را برای خودت می‌خواهی؟»

شادی می‌گوید: «نه. امروز تولد ننه بلقیس

است. مادر بزرگ مادرم.»

رویا چشمانش گرد می‌شود و تا می‌خواهد چیزی

پرسد به مغازه می‌رسند.

آن‌ها وارد مغازه می‌شوند و سلام می‌کنند. خانم فروشنده

که چند سال است شادی و مادرش را می‌شناسد، بلند

می‌شود. بالبخند سلام می‌کند و خوش آمد می‌گوید.

شادی با دقت روسری‌ها را نگاه می‌کند.

خانم فروشنده می‌پرسد: «برای خودتان

می‌خواهید شادی جان؟»

شادی در حالی که به روسری‌ها نگاه می‌کند،

می‌گوید: «نه. امروز تولد ننه بلقیس است.»

خانم فروشنده آهی می‌کشد و می‌گوید: «خدا

رحمتشان کند. یادم نبود.»

چشمان رویا با تعجب بین شادی و خانم فروشنده رفت و

آمد می‌کند. بالاخره شادی چند روسری را انتخاب می‌کند.

خانم فروشنده مشغول کادو کردن روسری‌ها می‌شود. نوشته‌ی بالای

سر خانم فروشنده توجه شادی را به خود جلب می‌کند. شادی از توی

کیفش دفترچه و خودکاری بیرون می‌آورد. او به رویا می‌گوید:

«می‌خوانی یا می‌نویسی؟»

رویا که هنوز گیج و مات است، با مکث می‌گوید: «فرقی

ندارد.»

شادی می‌گوید: «حالت خوب است رویا؟»

رویا می‌گوید: «اگر تو گیجم نکنی، خوبم!»

شادی متوجه صحبت رویا نمی‌شود. خودکار را در دست

می‌گیرد و به رویا می‌گوید: «آن جمله را برایم بخوان.»

رویا شروع به خواندن می‌کند: «پوششی که زن بر سر دارد،

از دنیا و آنچه در آن است، ارزنده‌تر است. پیامبر اکرم(ص).»

شادی آن را می‌نویسد و دفترچه را می‌بندد و داخل کیفش می‌گذارد.

خانم فروشنده می‌خواهد روسری‌های کادو شده را داخل

نایلون بگذارد. در همین حال، شادی از کیفش کیسه‌ای

پارچه‌ای بیرون می‌آورد و می‌گوید: «کیسه دارم. ممنون.»

خانم فروشنده لبخند می‌زند و نایلون را کنار می‌گذارد.

شادی روسری‌ها را داخل کیسه می‌گذارد و می‌گوید: «چند

می‌شود؟»

خانم فروشنده با ماشین حساب جمع می‌زند و می‌گوید:

«قابل شما را ندارد.»

شادی کارت بانکی را جلو می‌برد و می‌گوید: «خیلی ممنون،

سیزده سیزده.»

خانم فروشنده آن را در کارت‌خوان می‌کشد و می‌گوید:

«خدا برکت دهد.»

شادی و رویا خدا حافظی می‌کنند و از مغازه بیرون می‌روند.

رویا دست شادی را می‌گیرد و می‌ایستد.

شادی می‌پرسد: «چی شده رویا؟»

رویا که هنوز در فکر تولد ننه بلقیس است، می‌گوید: «مگر

تو نمی‌خواستی برای ننه بلقیس روسری بخری؟»

شادی می‌گوید: «خب من هم همین کار را کردم دیگر!»

رویا جلوتر می‌رود و می‌پرسد: «اول اینکه، تو چند تا روسری

خریدی، نه یکی. دوام اینکه، چرا فروشنده گفت: خدا ننه

بلقیس را رحمت کند؟»

شادی که تازه متوجه موضوع می‌شود، می‌زند زیر خنده و

می‌گوید: «حالا پیدا کن پرتقال فروش را!» رویا هم می‌خندد.

شادی به سمت نیمکتی که چند قدم آن طرف‌تر است می‌رود. رویا هم

به دنبالش می‌رود. آن‌ها روی نیمکت می‌نشینند.

شادی نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «طبق حدیث

پیامبر ﷺ، پوشش ننه بلقیس ارزشش از دنیا و هر چیزی که

توی دنیا است بیشتر بود. او هیچ‌وقت حجاب را از سرش

برنداشت. حتی روزی که مزدوران رضاشاه، توی کوچه دنبالش

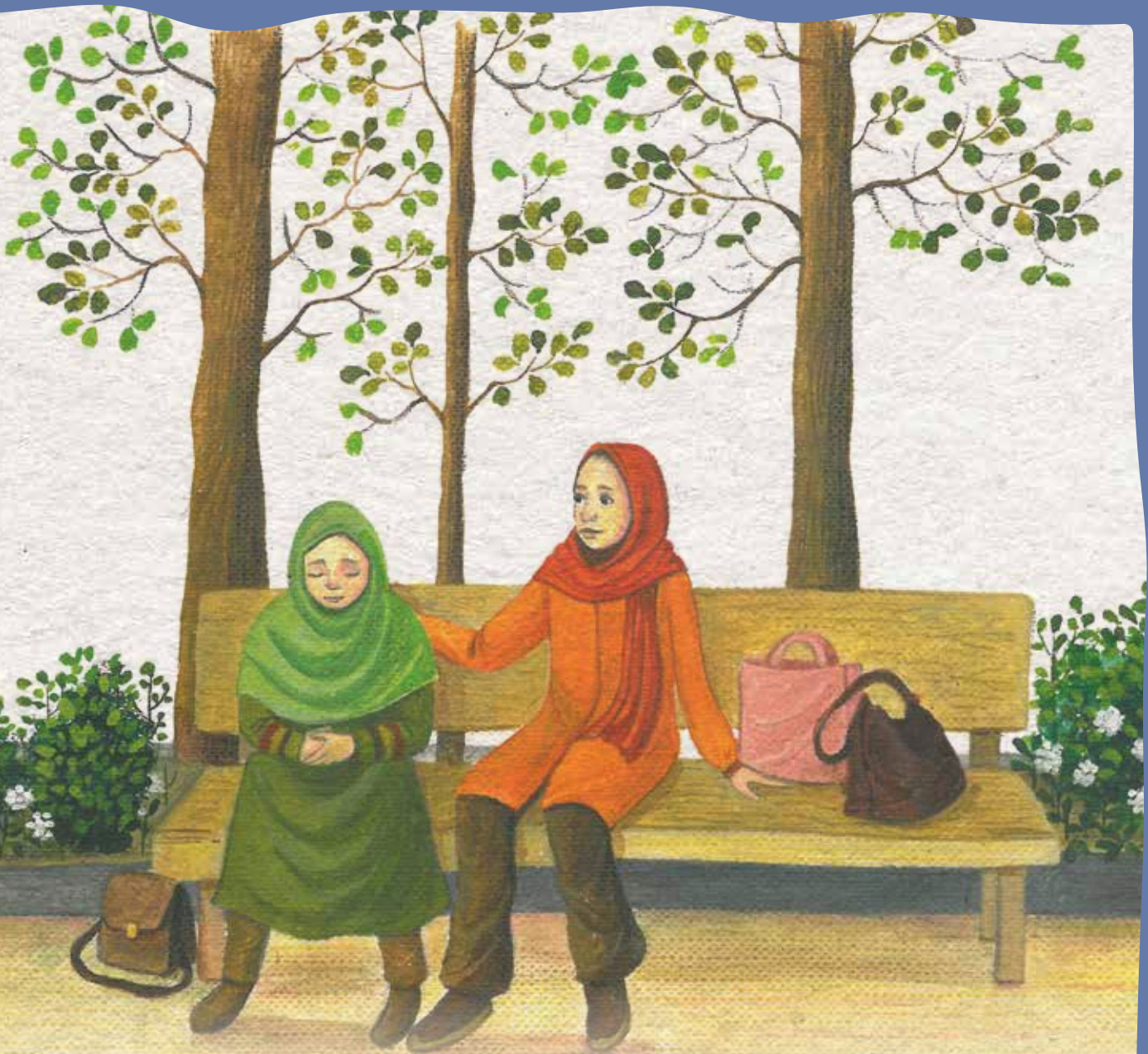
کردند و او را با شلاق زدند.»

رویا که دارد با دقت تمام گوش می‌دهد، می‌پرسد: «با

شلاق زندنش؟ آخر چرا؟!»

شادی آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «چون رضاشاه دستور





«ننه بلقیس از آن روز تا آخر عمرش از خانه بیرون نیامد تا کسی نتواند حجاب او را از سرش بردارد. برای همین، هر سال تولد ننه بلقیس، مادرم کیکی می‌پزد و آن را سر مزار او می‌بریم. به هرکسی هم که فاتحه می‌خواند کیک و به بعضی‌هایشان هم روسری می‌دهیم.»

رویا دست شادی را می‌گیرد. کیسه‌ی روسری‌ها را برمی‌دارد و می‌گوید: «اگر امروز مامانم اجازه بدهد، من هم سر مزار ننه بلقیس قهرمان می‌آیم.»

آن‌ها به سمت خانه حرکت می‌کنند و در حالی که از صحنه خارج می‌شوند، صوت حدیث پیامبر ﷺ پخش می‌شود.

کشف حجاب داده بود، مزدورانش به زور حجاب را از سر خانم‌ها می‌کشیدند. اگر هم کسی مقاومت می‌کرد، او را کتک می‌زدند. بعد از اینکه مزدوران، ننه بلقیس را دنبال می‌کنند، او برای اینکه از دستشان خلاص شود و نگذارد چادرش را از سرش ببندازند، گوشواره‌های طلای خود را سریع از گوش‌هایش درمی‌آورد و به آن‌ها می‌دهد. خدا را شکر آن نامردها گورشان را گم می‌کنند و می‌روند.»

رویا از این ماجرا خیلی ناراحت می‌شود. دست روی شانه‌ی شادی می‌گذارد و می‌گوید: «چقدر بی‌رحم بودند!»

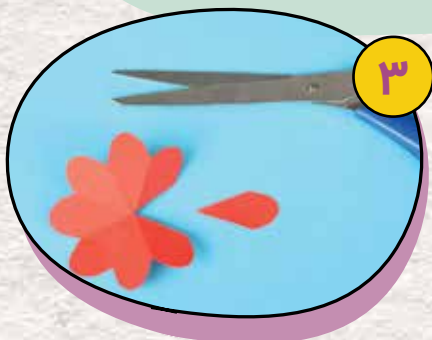
شادی آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد. سرش را پایین می‌گیرد. انگشتانش را در هم قفل می‌کند و می‌گوید:



• ندا نورمحمدی
• عکاس: اعظم لاریجانی

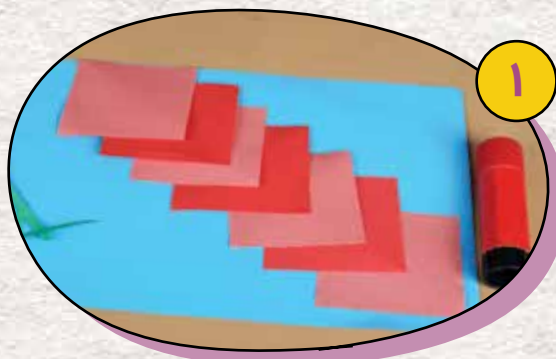
کارت تبریک سه بعدی

من فکر می‌کنم هدیه دادن و هدیه گرفتن یکی از بهترین حس‌های دنیا را در آدم به وجود می‌آورد. وقتی به کسی هدیه می‌دهیم، می‌خواهیم به او بگوییم خیلی دوستش داریم و برایشان مهم است. بهانه‌های خوبی برای هدیه دادن هست؛ به عنوان مثال برای قدردانی، سالروز تولد، یا اگر امید داشت یک روز خاص مثل روز مادر (که در همین ماه است). روز مادر می‌تواند بهترین مناسبت باشد. حالا چه هدیه‌ای می‌توانیم به مادرمان بدهیم؟ شاید یک کارت تبریک سه بعدی، برای ساختنش چیز زیادی لازم نداریم.



چه چیزی لازم است؟ • کاغذ رنگی • چسب • قیچی

چه کار باید بکنیم؟



یکی از گلبرگ‌ها را با قیچی جدا می‌کنیم. اولین و آخرین گلبرگ را به هم می‌چسبانیم.



هفت مربع با ضلع‌های پنج سانتی‌متری داریم. برای هر مربع این کارها را انجام می‌دهیم. آن را از قطر تا می‌کنیم. یک مثلث داریم. دوباره مثلث را از ضلع بزرگ‌تر تا می‌کنیم؛ به طوری که دو مثلث داشته باشیم که کاملاً روی هم قرار گرفته باشند. باز هم مثلث بدست آمده را از ضلع بزرگ‌تر تا می‌کنیم.

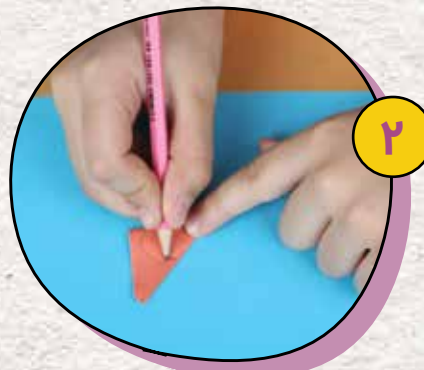
حالا گل‌ها را مانند فیلم، به ترتیب به هم می‌چسبانیم و در کارت پستال قرار می‌دهیم.



پیش‌نویس این روزنامه
روشن درست کردن این کارت
تبریک را می‌توانی با جزئیات
بیشتری ببینی.



این شعر زیبا را هم
می‌توانی داخل
کارت پستالت بنویسی:
خوشبخت می‌شوم
با هر دعای تو
من ذوق می‌کنم
با خنده‌های تو
• الهه فتحی



یک نیم‌دایره می‌کشیم و از روی همان خط قیچی می‌کنیم. حالا یک گل داریم که هشت گلبرگ دارد.

حسابی! مصاحبه‌ی یک

• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: ریحانه کمالی

بروم ببینم این بار باید با چه کسی مصاحبه کنم. دفعه‌ی قبلی که حسابی از خطر جستم! - صدای تاریخ!

- سلام حدیثه. از بخش تاریخ روزنامه‌ی مدرسه چه خبر؟
- کارم حسابی گرفته است. کلی طرفدار پیدا کرده‌ام. راستی این بار باید با چه کسی مصاحبه کنم؟
- این دفعه باید به دوره‌ی زندیه بروی؛ در این دوره نه پادشاه حکومت کردند. بعضی از پادشاهانش کارهای خوبی انجام دادند. قرار است امروز به سراغ هفتمین پادشاه زندیه بروی؛ کمتر کسی او را می‌شناسد. باید بروی به سال ۱۲۰۵ هجری قمری، یعنی ۲۴۰ سال پیش! اطلاعاتش را از روی صفحه‌ی من بخوان و با بسم‌الله برو.

- مثل همیشه جلوی تابلوی طاق کسری ایستادم. بسم‌الله گفتم و همان‌طور که صدای تاریخ گفته بود، به دوره‌ی پادشاهی «جعفرخان زند» رفتم. موقعی که دیدمش، داشتند بادش می‌زدند. حسابی کیف می‌کرد. آب دهانم را قورت دادم و بلند گفتم:
- «سلام بر جعفرخان زند!» حسابی جا خورده بود. گفت:
«چه کسی جرئت کرده موقع استراحت من بیاید داخل؟»

گفتم: «من حدیثه، خبرنگار طاق کسری.»
- او خشمگینانه جواب داد: «خبرنگار یعنی چه؟ چه کسی تو را راه داده است؟»

- دیگر کاملاً یاد گرفته بودم. گفتم: «من از آینده می‌آیم. فکر کن رویا می‌بینی!»

- اگر رویا باشد اشکالی ندارد. رویای خودمان هستی. حالا بگو ببینم چه کار داری؟



سوءاستفاده‌ی انگلیسی‌ها از ایران شدید. حتی از آن‌ها مالیات هم نگرفتید. در نامه‌ای که به دوست انگلیسی محترمتان، جناب بالیور، نوشتید، احساسات و همدلی خود را بیش از حد بیان کردید. به خاطر اجازه‌های بیش از حدی که شما به انگلیسی‌ها دادید، آن‌ها نگذاشتند تاجران ایرانی در جنوب کشور کار کنند. آن‌ها جنوب ایران را تسخیر کردند.

- جعفرخان گفت: «تسخیر نکردند. فقط آزادتر بودند!»
- گفتم: «بله، انگلیسی‌ها آزاد بودند و حسابی هر کاری دلشان خواست کردند.»

- آهای رویا، خیال، هرچه هستی، حسابی پایت را از گلیمت درازتر کردی! در آینده هرگز چنین نخواهد شد! کلی حرص خوردم. گفتم: «من از آینده می‌آیم. واقعاً چنین شده است.»

- همین که بلند شد تا به طرفم بیاید، بلند و سریع گفتم: «مصاحبه‌ام با تو حسابی جنجالی می‌شود جعفرخان. باید بروم. خیلی دیر شده است.»

گفتم بسم‌الله و به زمان حال آمدم.
آه. این هم هفتمین پادشاه زندیه. نشستم و یک متن حسابی نوشتم.

من حدیثه، خبرنگار طاق کسری.



- شنیده‌ام شما خیلی به غذا خوردن علاقه داشتید. جسارت است جناب جعفرخان! در دوره‌ی ما به این جور آدم‌ها «شکمو» می‌گویند! جعفرخان زند خنده‌ای کرد و گفت: «نه، این‌طور نیست. من که چیز زیادی نمی‌خورم. صبحانه دو کیلو آبگوشت، و ناهار، غذای ناچیزی مثل چند مرغ بریان می‌خورم. برای عصرانه هم گوشت یک گوسفند را برایم کباب می‌کنند. واقعاً این غذا برای پادشاه یک کشور خیلی کم است. حسابی دارم لاغر می‌شوم اما نمی‌دانم چرا اسب ناتوان من نمی‌تواند بیشتر از یک ساعت به من سواری دهد. بیچاره زود از پا می‌افتد.»

- بله، واقعاً غذای خیلی کمی است. من نگرانم از گرسنگی مریض شوید! داشتیم در دلم قاه‌قاه می‌خندیدم. می‌خواستم به او بگویم: «آخر به خاطر همین پرخوری‌هایت مریض خواهی شد و با همین نقطه‌ضعفت درمورد غذا خوردن، تو را خواهند کشت.» ولی جلوی زبانم را گرفتم. به جای آن، فوری دست به کار شدم و پرسیدم: «ببخشید قربان، من سؤالاتی دارم. شنیده‌ام دوست داشتید تجارت بین‌المللی ایران پیشرفت کند.»

- بله، بله، واقعاً دوست داشتم.
- باید حسابی چالش درست می‌کردم. گفتم: «می‌گویند قراردادهای جدّ خود، کریمخان را تغییر دادی.»

- بله او با یک شرکت تجاری انگلیسی قرار گذاشته بود که در ازای گرفتن کالا از آن‌ها، به آن‌ها کالا بدهد و دیگر پول سگه‌ای را از کشور خارج نکنند. به این ترتیب، طلا از کشور خارج نمی‌شد و کالاهای تاجران ایرانی به فروش می‌رفت. برای همین بود که اروپایی‌ها دوست نداشتند با ایران معامله کنند.

- حسابی آماده بودم. گفتم: «شما هم آن قرارها را لغو کردید، در ازای کالاهای انگلیسی‌ها به آن‌ها پول دادید و اجازه ندادید کسی غیر از آن‌ها در جنوب ایران خرید و فروش کند.»

- بله، می‌خواستم آن‌ها بیشتر در ایران تجارت کنند.
- عصبانی شدم. گفتم: «می‌دانید چه شد؟ شما باعث

محمدکریم یوسف جمالی، سهیلا ترابی فارسانی و هدایت بهنام‌پور (۱۳۹۳)،
«بزرسی روابط تجاری ایران و کمپانی هند شرقی انگلستان در دوره زندیه براساس
تئوری سیستمی»، تاریخ اسلام و ایران.
ابوالحسن بن محمد امین گلستانه (۱۳۳۶)، مجمل التواریخ،
به اهتمام مدرّس رضوی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران.



ازدواج عجیب

• فاطمه خردمند

• تصویرگر: زاهده معینی

ذهنش روی یکی از کلمه‌ها قفل شد و نتوانست ادامه بدهد؛ «بانوی خردمند»، همین بود!

بارها از قدرت فکر و خردورزی بانو انگشت به دهان مانده بود. حتماً برای این کارش هم دلیل محکم و مهمی داشت. از اینکه تحت تأثیر حرف‌های مردم و جَوّی که درست کرده بودند قرار گرفته بود، از خودش بدش آمد. شیطان را لعنت کرد، دست و پای خود را جمع کرد و بلند شد.

زیرچشمی اطرافش را نگاه کرد، خدا را شکر کرد که کسی متوجّه حال و روزش نشده است! دوباره برای پیدا کردن بانو به راه افتاد ولی این بار با توان و انگیزه‌ی دیگری.

بانو را در حالی پیدا کرد که زنان ثروتمند قریش دورش حلقه زده بودند. آن‌ها با تیر نگاه‌ها و حرف‌هایشان او را سرزنش می‌کردند. می‌گفتند: «هرگز چنین چیزی را از تو قبول نمی‌کنیم خدیجه! چطور به خودت اجازه دادی چنین تحقیرآمیز ازدواج کنی؟» «چطور توانستی به ازدواج با یتیم عبدالمطلب فکر کنی؟ با این کار به همه‌ی ما توهین کردی.» «ما هرگز چنین خفتی را نمی‌پذیریم. به جوان فقیری که برایت کار می‌کرد پیشنهاد ازدواج دادی و مهریه‌ات را هم خودت بر عهده گرفتی؟ تو دیگر از ما نیستی!»

همچنان با کنج‌کاوی به اطراف نگاه می‌کرد که صدای خنده‌ی کسی گوشش را پر کرد. او می‌گفت: «با جوان فقیری که برایش کار می‌کرد...» و از شدّت خنده نتوانست جمله‌اش را تمام کند. رفیقش با همان لحن ادامه داد: «تا حالا شنیده‌ای دختر به خواستگاری پسر برود...؟! تازه، مهریه‌اش را هم خودش برعهده گرفته است...!» و باز هم صدای خنده. چقدر ذوق کرده بودند! انگار سال‌ها منتظر چنین فرصتی بودند. دیگری گفت: «دیوانه شده! زن جماعت همین است دیگر! عاشق که بشود عقلش تباه می‌شود...!» و آن یکی حرفش را بی‌جواب نگذاشت و ادامه داد: «دیوانه بوده! شما تازه الان دارید می‌فهمید.»

خونش به جوش آمده بود. به‌سختی جلوی خودش را گرفت. باید می‌رفت و خود بانو را پیدا می‌کرد. همین‌طور که تندتند قدم برمی‌داشت، جملاتی که شنیده بود توی مغزش زنگ می‌زدند: «با جوان فقیری که برایش کار می‌کرده ... مهریه هم بر عهده‌ی خودش است...»

ناگهان زانوهایش سست شد، با خود فکر کرد که نکند راست گفته باشند! نکند بانو واقعاً...!

چشم‌هایش سیاهی رفت. در همان نزدیکی، سگویی پیدا کرد و روی آن دراز کشید! از ناراحتی، دهانش تلخ شده بود. در شهر آن‌ها هیچ‌کس چنین رفتاری را قبول نمی‌کرد. ثروتمندان با غیرثروتمندان حتّی هم‌سفره هم نمی‌شدند. خجالت می‌کشیدند جواب سلام آن‌ها را هم بدهند! از تصوّر واکنشی که اطرافیان بانو به این قضیه نشان خواهند داد، حیران ماند. در کمال ناراحتی با خودش زمزمه کرد: «آخر چرا بانو؟ چرا؟ چرا ای بانوی خردمند؟»

داد و بی‌دادهای زنان ثروتمند قریش به هیاهوی مسخره‌کنندگان تبدیل شده بود. نگاهش خیره به چهره‌ی بانو مانده بود. هیچ وقت او را این قدر راضی و سرحال ندیده بود! با اطمینان از درستی کاری که انجام داده بود، شمرده و منطقی جواب می‌داد: «در کلّ سرزمین حجاز، کسی را خوش اخلاق‌تر و درستکارتر از محمّد ﷺ ندیده‌ام. اگر شما کسی را می‌شناسید بگویید! مگر خود شما به او لقب «محمّد امین» را نداده‌اید؟ شایسته‌تر از او چه کسی را برای ازدواج می‌توانم پیدا کنم؟»

عبدالمطلب از بزرگان مکه و قبیله‌ی قریش بود. آخرین پسرش، عبدالله، پدر محمّد ﷺ، قبل از به دنیا آمدن پسرش از دنیا رفته بود. عبدالمطلب و محمّد ﷺ هر دو به نیک‌نامی زبانزد بودند، ولی چشم ثروتمندان قریش فقط پول و رزق و برق‌های رنگارنگ دنیا را می‌دید. به همین خاطر، نمی‌توانستند چنین ازدواجی را قبول کنند. در جلسه‌ی خواستگاری هم به رسم ثروتمندان مهریه‌ی سنگینی پیشنهاد شده بود که در توان محمّد ﷺ

نبود. به همین دلیل، خدیجه خودش مهریه را بر عهده گرفته بود. البته فقط این‌ها نشان‌دهنده‌ی رغبت بانو به ازدواج با محمّد امین ﷺ نبود. واقعیت این بود که بانو خودش پیشنهاد این ازدواج را مطرح کرده بود.

اگرچه به درستکاری و نیک‌نامی محمّد امین ﷺ کاملاً آگاهی داشت ولی احساس می‌کرد این تمام ماجرا نیست. اگرچه بانو حدود بیست و هشت سال بیشتر نداشت، ولی تمام کارهایش سنجیده و حساب شده بود. با شناختی که از بانو داشت، می‌دانست محال است خام احساسات جوانی‌اش شده باشد. بانو به خوبی می‌دانست با این تصمیم چه امتیازاتی را از دست می‌دهد و چه سختی‌هایی را به جان می‌خرد. پس این انتخاب، دلیل دیگری داشت که باید کشفش می‌کرد! به آرامی در گوشه‌ای جای گرفت؛ طوری که بتواند صحبت‌های بانو را به‌خوبی بشنود و جوابی برای سؤال‌ها و کنجکاوی‌های خود پیدا کند. **ادامه دارد...**





آرمان

• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: نیره سادات مَهری

سلام به عزیزان دلم!

جدی شد و گفت: «**من به هر کاری فکر می‌کنم، می‌بینم کار ما نیست؛ کار بزرگ‌ترهاست.**» خلاصه، پیشنهادهایی هم بینشان مطرح شد که خودشان رد کردند. آن‌ها مثل تیمی که در بین دو نیمه به رختکن می‌رود، سر کلاس رفتند.

در راه خانه، مدام دور سر آرمان ابرهای فکر درست می‌شد! به خانه که رسید، خواهر و برادرهایش او را به بازی و سؤال گرفتند. او هم چون آن‌ها را خیلی دوست داشت، دلش نمی‌آمد به آن‌ها بی‌توجهی کند. برای همین، ابرهای فکرش یکی‌یکی می‌ترکیدند. مادر موقع رفتن به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها، به آرمان سفارش کرده بود مراقب بچه‌ها باشد. کمی بعد، مادر برگشت. پدر هم رسید. آرمان فرماندهی سپاه بچه‌ها را به پدر و مادرش سپرد و به سراغ کارهای مدرسه‌اش رفت.

شب بود و بچه‌ها از خستگی نقش زمین شده بودند. نگاهی به آینه کرد. خودش را شبیه علامت سؤال دید؛ علامت سؤال‌ی که جوابی برایش پیدا نمی‌کرد. با خود فکر کرد: یک ماه گذشته و ما هنوز نتوانسته‌ایم در شورا کاری کنیم. تابلوی بالای آینه را که آیه‌ای از قرآن بود توجّهش را جلب کرد. آرمان گاهی به خاطر زیبایی خط و رنگ و طرح آن تابلو، نیم‌نگاهی به آن می‌انداخت و رد می‌شد. آیه‌ی «**استعینوا بالصبر و الصلوة**» بود. به تابلو نزدیک شد و ترجمه‌اش را خواند: «**از صبر و نماز کمک بگیرید.**»

غرق در فکر بود که صدای گرم پدر او را به خودش آورد: اگر جای تو بودم، حتماً این کار را می‌کردم. بعد هم کتابی را که در دست داشت بست و دستش را روی شانه‌ی آرمان گذاشت و با صدای مهربانش گفت: «**موفق باشی پسر!**» و رفت.

آرمان همین‌طور هاج و واج مانده بود. با نگاه متعجبش کتاب را در دست پدر دنبال کرد؛ کتاب «**حضرت ماه**»؛ چشمش به کتابخانه‌ی پدر افتاد. یکی از کتاب‌ها که کمی بیرون زده بود، مدّتی چشم آرمان را گرفته بود. دو سه روزی است که مادر مشغول خواندن این کتاب است. آن را برداشت و ناخودآگاه یک صفحه‌ی آن را آورد.

اگر اولین بار است که مطالب این صفحه از مجله را می‌خوانید، از شما می‌خواهم حتماً چند شماره‌ی قبلی مجله را هم بخوانید تا موضوع را بهتر متوجّه شوید. از این شماره به بعد، می‌خواهم شما را با آرمان آشنا کنم.

آرمان پسر سیزده‌ساله‌ی یک خانواده‌ی سرحال و سرزنده‌ی ایرانی است. او خانواده‌اش را خیلی دوست دارد. می‌گوید: «**ما**

مثل منظومه‌ی شمس‌ی هستیم. مادر ما ماه است! ماه!

اگر هم‌کلاسی‌های آرمان در مورد فتاوری‌های جدید سؤال‌ی داشته باشند، قبل از اینکه از معلمشان بپرسند، از آرمان می‌پرسند؛ چون می‌دانند پدر او یکی از دانشمندان موفّق کشور است. آرمان هم از آن بچه‌هایی است که مثل کارآگاه‌ها، همیشه در حال سؤال کردن است و دنبال یک چیزهایی می‌گردد. همین آبان‌ماه، او در انتخابات شورای دانش‌آموزی بیشترین رأی را آورد و مسئول شورا شد. راستش را بخواهید، ماجرا از همین‌جا شروع شد. جایی برای جلسات شورا مشخص نشده بود. زمان جلسات هم نامعلوم بود. گویا خود اعضای شورا هم فراموش کرده بودند که عضو شورا هستند. اما یک روز، در یکی از زنگ‌های تفریح، آرمان بقیه‌ی بچه‌ها را، که هرکدام نماینده‌ی پایه‌ی خودشان بودند، صدا زد و قرار اولین جلسه را گذاشت.

بالاخره آن‌ها بعد از مدّت‌ها دور هم جمع شدند. صحبت‌ها شروع شد. آرمان گفت: «**بچه‌ها انگار یادمان رفته بود که ما**

انتخاب شده‌ایم و باید کاری انجام بدهیم.» یکی گفت: «**به نظر**

شورا از نظر مدرسه برگ چغندر است، یعنی ببخشید، اهمّیت

ندارد.» یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «**من هم بعضی وقت‌ها فکر**

می‌کنم در رقابت با برگ چغندر، دوّم می‌شویم. یعنی ببخشید،

همان که گفتی؛ مهم نیستیم.» یکی هم با حالتی ناامیدانه گفت:

«**شاید فکر می‌کنند ما هنوز کوچکیم. هر چند بعضی وقت‌ها**

می‌گویند شماها دیگر بزرگ شده‌اید.» آرمان گفت: «**من مطمئنم**

کلی کار هست که از عهده‌ی ما ساخته است. ناسلامتی به ما

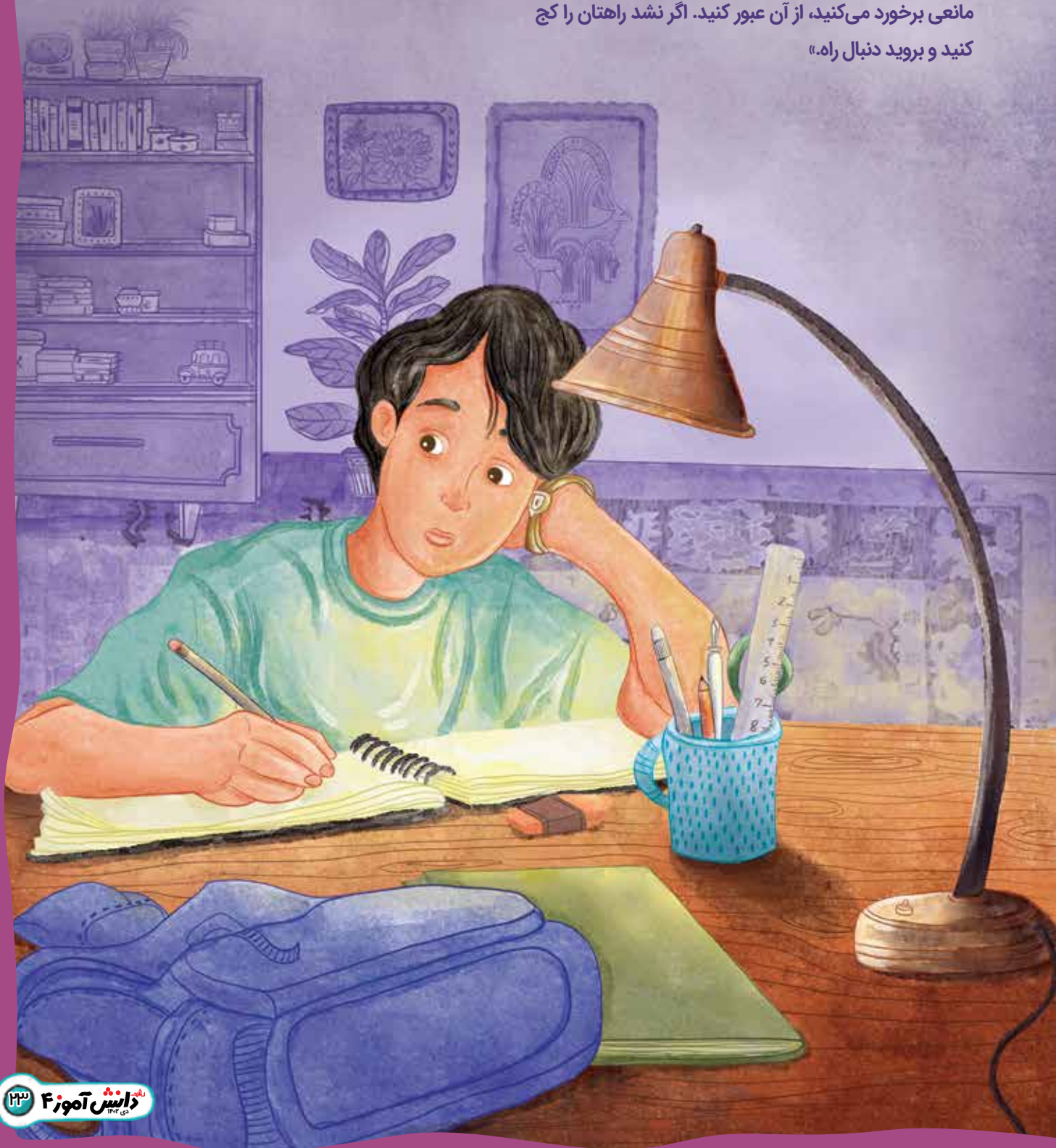
می‌گویند گودزیلاهای دهه‌ی نودی.» بعد کلی خندیدند. یکی

آرمان با چشم‌هایی که برق خوش‌حالی داشتند، به روز بعد و بچه‌های شورا و مدرسه فکر می‌کرد.

منتظران هستیم. ولایت همچنان ادامه دارد.

«منتظر این نباشید که شما را به کاری وادار کنند؛ باید خودکار حرکت کنید. هر کدامتان در هر قسمتی که توانایی‌اش را دارید، باید خودجوش و خودکار باشید.»

«چنانچه در راهی که می‌روید، استقامت کنید، خسته نشوید. نگذارید موانع جلوی پایتان شما را از حرکت باز دارند. وقتی به مانعی برخورد می‌کنید، از آن عبور کنید. اگر نشد راهتان را کج کنید و بروید دنبال راه.»





قسمت اول

ماجرای کاوشگران علی‌سینا

• ریحانه بهبودی

• تصویرگر: ریحانه کمالی

تو هستی. پسر من هدیه‌ی من به توست. اما فقط یک شرط دارد. من دستپاچه نکشم؛ هرچه باشد قبول است. خندید و گفت: هر وقت خواستی به سراغش بروی وضو بگیر و بسم‌الله الرحمن الرحیم بگو. نفس عمیقی کشیدم و قبول کردم. کتاب را گرفتم و زیر وسایلم قایم کردم. از آن به بعد هر موقع سؤال علمی دارم همین کار را می‌کنم. بعد لای کتاب را باز می‌کنم و با آن به زمان یکی از دانشمندان مسلمان ایرانی سفر می‌کنم و به پاسخ سؤالاتم می‌روم. سارا قیافه‌ی کنجکاوانه‌ای به خود گرفت و گفت: «بی‌جهت نیست که پدر نام تو را علی‌سینا گذاشت. هم تاریخ تولدت اول شهریور، سالروز تولد حکیم ابوعلی‌سیناست و هم عشق به علم و دانش در وجودت موج می‌زند.»

علی‌سینا گفت: «خودم هم دقیقاً نمی‌دانم در دل این کتاب چیست ولی هرچه هست یک خاصیت عجیب و غریب دارد که تا امروز کسی به جز من از آن خبر ندارد.» سارا گفت: «خب چرا معطلی؟ من کلی سؤال علمی دارم که دلم می‌خواهد پاسخ آن‌ها را از زبان دانشمندان بشنوم. تازه عاشق سفر به زمان‌های گذشته هم هستم.»

علی‌سینا لبخند برادرانه‌ای زد و گفت: «باشد خواهر، عجله نکن. راستی تو قرار بود به من بگویی چرا شهاب‌سنگ‌ها دنباله‌ی نورانی دارند؟»

سارا گفت: «علتش را معلممان در توضیح فصل اول از علوم پایه‌ی پنجم برایمان گفته است. شهاب‌سنگ‌ها همان طور که از نامشان پیداست، سنگ هستند؛ اجرام آسمانی بی‌نورند و برخلاف تصور ما، درخشان نیستند؛ مانند ستاره‌های دنباله‌دار و هزاران سیاره و سیارک و قمر که در آسمان‌ها وجود دارند ولی از خود نوری ندارند.»

علی‌سینا به طرف درِ اتاق دوید. دلش نمی‌خواست سارا از رازش باخبر شود، ولی دیگر دیر شده بود. سارا وارد اتاقش شده بود و کتاب را دیده بود. او در حالی که کتاب قدیمی را در دست گرفته بود و لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت گفت: «پس چیزی که مدتها بود از من مخفی می‌کردی این بود؟»

علی‌سینا که دید چاره‌ای جز برملا کردن حقیقت ندارد، کتاب را از سارا گرفت و دستی روی جلد آن کشید. سپس درِ اتاق را بست و با صدای آرامی گفت: «باید قول بدهی این راز پنهان بماند.»

سارا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. علی‌سینا ادامه داد: «یادت هست تابستان، پدر ما را به کویر مرنجاب در کاشان برده بود تا بارش شهابی برساووشی را نگاه کنیم؟»

سارا که عاشق ستاره‌ها و علم نجوم بود با چشمانی پر از هیجان گفت: «بله یادم است، مردادماه بود. خیلی خوش گذشت. زیر آسمان پرستاره خوابیدیم و رد نور زیبای شهاب‌سنگ‌ها را دنبال می‌کردیم. با تلسکوپ هم ماه و مشتری و زحل را دیدیم. فردایش هم شترسواری و آب‌بازی کردیم.»

علی‌سینا با لحنی شجاعانه گفت: «خب همان روز بعد از ظهر، هنگام برگشتن که به بازار تاریخی کاشان رفتیم، موقعی که شما مشغول خرید ظرف‌های مسی از مغازه‌ی مسگری بودید، کتاب‌فروش دوره‌گردی نظرم را جلب کرد. در میان کتاب‌هایش این کتاب قدیمی و کاهی را دیدم. کتاب را که باز کردم، متوجه نیروی عجیبی شدم که مرا به سمت خود می‌کشید. انگار یک جاذبه‌ی مغناطیسی در میان صفحه‌های کتاب بود که مرا به سمت نوشته‌هایش جذب می‌کرد. فوراً کتاب را بستم و از فروشنده قیمت آن را پرسیدم. او با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مدتها بود دنبال کسی می‌گشتم که این کتاب اسرارش را برای او فاش کند. وقتی شما کتاب را باز کردی درخشش عجیبی در چشمانت دیدم که تا به حال در کسی ندیده بودم. پدر بزرگم این کتاب اسرارآمیز را از یک کاروانسرای قدیمی پیدا کرده بود و به من داد. از امروز صاحب اصلی این کتاب

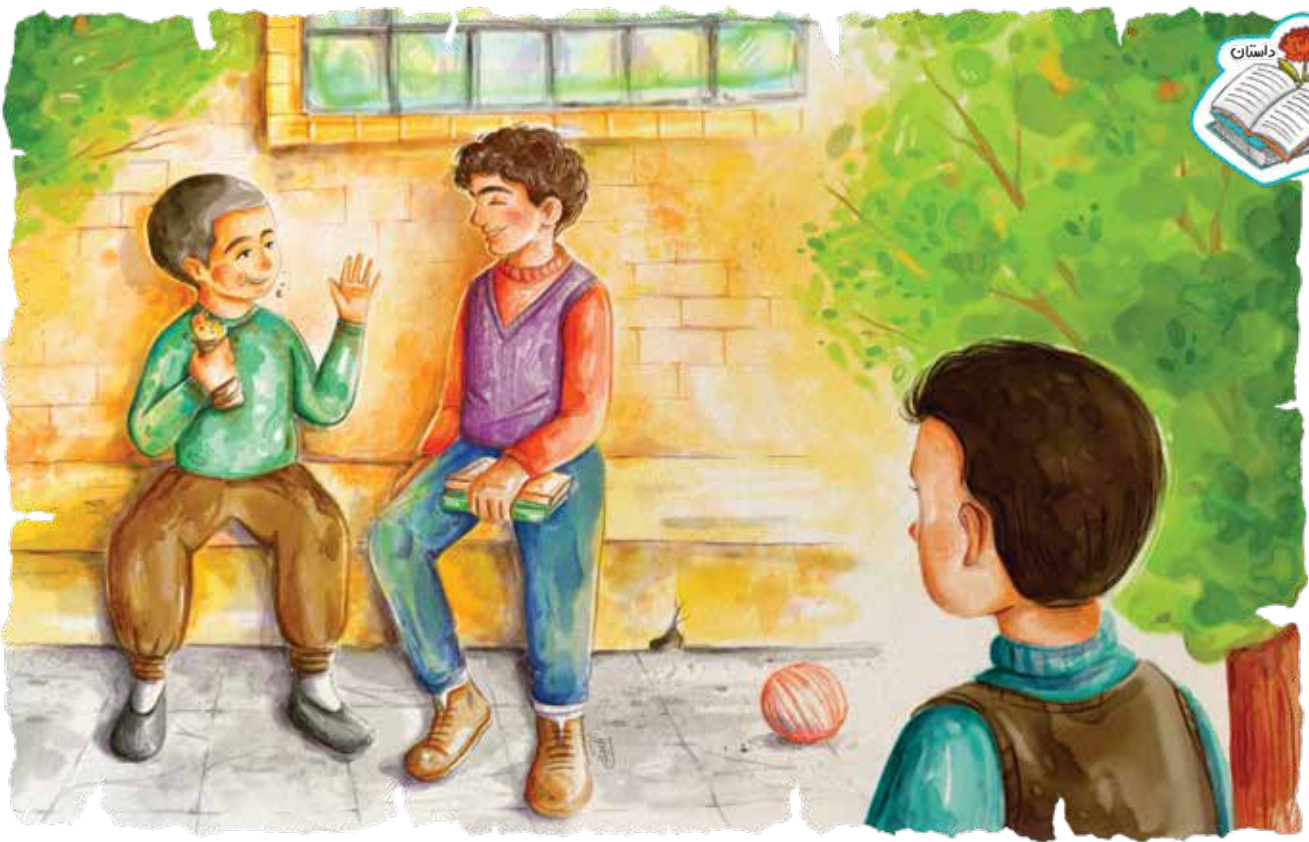




سارا صدایش را صاف کرد و توضیح داد: «به
خاطر سرعت زیادی که دارند، در هنگام عبور
از جوّ یک سیّاره یا ماه، در اثر عواملی مانند
فشار، اصطکاک و واکنش شیمیایی با گازها گرم
می‌شوند و به شکل گلوله‌های آتشین درمی‌آیند و از
خود دنباله‌ی نورانی به جای می‌گذارند.»

سارا دوباره کتاب را از دست برادرش گرفت و به آن خیره شد.
سپس پرسید: «بالاخره کی مرا به سفر زمان می‌بری؟»
علی سینا روی تخت نشست. بعد ایستاد و به سمت قاب چوبی
روی دیوار رفت. روی قاب، با سنگ فیروزه نوشته شده بود:
بسم الله الرحمن الرحيم. به آن نگاه کرد و گفت: «انشاء الله فردا.»
سارا با خوش حالی از اتاق بیرون رفت تا خود را برای سفر علمی
فردا آماده کند.

علی سینا پرسید: «پس چرا شهاب‌سنگ‌ها
دنباله‌ی نورانی به این زیبایی دارند؟»



لب به غذا نمی زنم!

• طیبہ دلقندی
• تصویرگر: تگتم چرخکاران
• منبع: سلیمانی عزیز ۲، انتشارات حماسه‌ی یاران.

مادر با ناراحتی قاشق را زمین می‌گذارد و به فکر فرو می‌رود. شب، سفره‌ی شام پهن می‌شود. با خودم فکر می‌کنم آخر، ننه چه کار می‌کند.

او دو تا کوکوی سیب‌زمینی توی یک پیشدستی می‌گذارد و با مهربانی به طرف قاسم می‌گیرد: «نوش جان کن ننه جان! این هم سهم غذای یک‌نفره برای خودت!»

قاسم با خوش‌حالی دست مادر را می‌بوسد. یکی از کوکوها را می‌خورد. کوکوی دؤم را لای نان می‌گذارد و می‌گوید: «الهی شکر!»

فردای آن روز، قاسم دوباره نصف غذایش را نگه می‌دارد.

خیلی کنجکاو می‌شوم بدانم بقیه‌ی غذایش را چه کار می‌کند؟ او را زیر نظر می‌گیرم. مدتی است توی مدرسه با یک پسر لاغر و ریزاندام دوست شده است. پسرک را می‌شناسم. خانواده‌ی فقیری دارد. زنگ تفریح جایی می‌ایستم که آن‌ها را بهتر ببینم. باورم نمی‌شود! پس برای این، اصرار داشت غذایش جدا باشد؟! قاسم کنار پسرک می‌نشیند و با لبخند رضایت، غذا خوردن او را تماشا می‌کند.

مادر دو ملاقه آبگوشت توی کاسه‌ی گل‌قرمزی می‌ریزد. یک قاشق بزرگ گوشت کوبیده هم توی پیشدستی می‌گذارد.

آن‌ها را به من می‌دهد و می‌گوید: «سهم تو و قاسم!»
بسم‌الله می‌گویم و نان را داخل آبگوشت تیلیت می‌کنم. قاسم فقط نگاه می‌کند. به ننه می‌گویم: «ننه جان! قاسم دوباره کنار نشسته!»

ننه با مهربانی می‌گوید: «قاسم جان چرا جلونمی‌آیی؟»
قاسم به ننه نگاه می‌کند و می‌گوید: «چند روزی است که از شما می‌خواهم سهم غذای من را جدا کنید؛ ولی باز هم با حسین شریکم می‌کنید!»

بوی غذا اشتهايم را زیاد کرده است. شروع به خوردن می‌کنم: «قاسم! خیلی خوش مزه شده! بیا جلو دیگر! همه‌اش را می‌خورم!»

ننه چشم‌غژه می‌رود و می‌گوید: «نخیر! می‌آید می‌خورد!»
قاسم بلند می‌شود. دم در می‌ایستد. با صدایی آرام می‌گوید: «مادر جان تا غذای من را جدا نکنید، لب به غذا نمی‌زنم!»
و می‌رود بیرون.

قاسم عزیز من

• طیبہ دلقدی
• تصویرگر: تکتم چرخکاران
• منبع: سلیمانی عزیز ۲، انتشارات حماسہ یاران.

قاسم عکس‌های شهیدان روستا را دورتادور دیوارهای مسجد زد و جایی را در انتهای دیواری، خالی گذاشت و گفت: «بگذارید اینجا خالی بماند.» سال‌ها گذشت. یک روز آن دیوار خالی را با قاب عکسی پر کردند. با تمام وجودم عکس را در آغوش گرفتم. عکس قاسم عزیزم را!

اینجا روستای قنات ملک است. من زمینی بزرگ در وسط این روستای زیبا هستم. سال‌های سال بود که همین‌طور بی‌استفاده مانده بودم. تابستان‌ها زیر آفتاب داغ و زمستان‌ها زیر برف و یخ. همیشه تنها دلخوشی‌ام دیدن بچه‌های روستا بود. هیچ چیز مثل صدای خنده‌ی بچه‌ها شادم نمی‌کرد. از همان سال‌های دور، بچه‌ها گاه و بی‌گاه می‌آمدند و در آغوش من بازی می‌کردند. آن‌ها بزرگ می‌شدند ولی من فراموششان نمی‌کردم.

یک روز همه‌ی مردم، اینجا جمع شدند. شور و شوق عجیبی روستا را پر کرد. مردم صلوات می‌فرستادند و به استقبال مردی می‌رفتند که با ماشین آمده بود. باورم نمی‌شد قاسم را می‌بینم؛ یکی از بچه‌هایی بود که زیاد پیش من می‌آمد. بزرگ شده بود و همه او را حاج قاسم صدا می‌زدند. او در میان حلقه‌ی مردم صحبتش را شروع کرد. به من اشاره کرد و با صدای بلند پرسید: «این زمین چند سال است اینجا افتاده؟»

باورم نمی‌شد دارد در مورد من حرف می‌زند. او ادامه داد: «حیف زمین به این خوبی نیست؟!»

خیلی خوش حال شدم. بر کف کفش‌هایش بوسه زدم. از همان بچگی خیلی فهمیده و خوب و مهربان بود. حالا دیگر همه‌ی مردم داشتند من را می‌دیدند و درباره‌ی من حرف می‌زدند. چند پیرمرد و پیرزن جلو آمدند و کاغذهایی را به او دادند. قاسم کاغذها را نگاه کرد و گفت: «می‌دانم شما سند این زمین را دارید. این زمین مال شماهاست. ولی بیاید همگی همت کنیم و در این زمین متروکه، مسجدی بسازیم که محل عبادت و دور هم جمع شدن مردم شود!»

قاسم از صاحبان من رضایت گرفت. بعد دست‌هایش را به دعا بلند کرد و گفت: «خداوند! این مسجد را محل هدایت همه‌ی مردم قرار بده.»

مردم هم با صدای بلند آمین گفتند. قاسم به مردم بیل و کلنگ داد و آن‌ها ساخت مسجد را شروع کردند.

روزها و ماه‌ها گذشت. قاسم چند بار به قنات ملک آمد و ساخته شدن مسجد را دید. من دیگر زمین متروکه نبودم، بلکه محل ساخته شدن «مسجد جامع اهل بیت علیهم‌السلام» بودم.





چند راه حل برای از بین بردن استرس (فشار روانی)

• سعید جویانی

ذهن و بدن را آرام کن!

زندگی همهی آدم‌ها پر از تغییر است. اسباب‌کشی، رفتن به مدرسه‌ی جدید یا حتی امتحان دادن هم یک تغییر است. هر تغییری به طور طبیعی باعث به وجود آمدن فشار روانی می‌شود. چون زندگی بدون تغییر غیرممکن است، پس زندگی خالی از فشار روانی هم وجود ندارد. اما بعضی وقت‌ها فشار روانی مان آن قدر زیاد می‌شود که نمی‌گذارد کارمان را درست انجام دهیم؛ طوری که به عنوان مثال نمی‌توانیم درس بخوانیم یا با آرامش به سؤال‌های امتحان جواب دهیم. فیر خوب این است که با چند تمرین سودمند زیر می‌توان فشار روانی را کم کرد.



نفس عمیق بکش

۱

حتماً در فیلم‌ها و پویانمایی‌ها دیده‌ای که وقتی کسی فشار روانی دارد به او می‌گویند نفس عمیق بکش. بله؛ نفس عمیق فشار روانی را کم می‌کند؛ اما نه هر جور نفس عمیقی.

برای عمیق نفس کشیدن، باید تنفس را به سه بخش تقسیم کرد؛

اول، درون دادن نفس از راه بینی، مثل بوییدن گل و کشیدن هوا به درون ریه‌ها. دوم، نگه داشتن هوا در ریه‌ها، مثل نگه داشتن نفس در زیر آب که باید چند ثانیه طول بکشد.

و سوم، بیرون دادن نفس، مثل فوت کردن شمع تولد، که هوا را آرام و با دهان بیرون می‌دهیم.

۲

بدن را آرام کن

اگر بدنت را آرام کنی، ذهنت هم آرام می‌شود؛ دراز بکش و چشم‌هایت را ببند. آرام کردن را از انگشتان پا شروع کن؛ عضله‌های بدنت را یکی‌یکی سفت و بعد شل کن. مثلاً انگشتان پاهایت را به طرف پایین فشار بده، چند ثانیه نگه دار و بعد رها کن. به عضله‌های پیشانی که رسیدی، کم‌کم احساس آرامش می‌کنی.



باسخ سرگرمی جدول دی،

عیسی، رودکی، ایمنی، بم، ام‌البنین،
نهضت، میلادی، سلیمانی، مقاومت، فاطمه،
خمینی، ستاری، دانشجو، امیرکبیر، محمد
باقر، هادی، فرار شاه، نواب

فکرت را مدیریت کن



بعضی وقت‌ها فکرهای ما باعث ایجاد فشار روانی می‌شوند. مثلاً این فکر که «اگر امتحانم را خراب کنم، پدر و مادرم دیگر دوستم ندارند»، ممکن است فشار روانی ما را آنقدر زیاد کند که حتی اگر جواب همه‌ی سوالات امتحان را بدانیم هم، نتوانیم به سؤال‌ها درست و کامل جواب بدهیم. اگر این نوع فکرها را از ذهنمان بیرون کنیم، فشار روانی‌مان کم می‌شود. مثلاً وقتی فکر کنیم «اگر امتحانم را خراب کنم، پدر و مادرم ناراحت خواهند شد اما به هر حال، آن‌ها همیشه دوستم دارند»، فشار روانی‌مان خیلی کمتر می‌شود.

برای این کار می‌توانی از جدول زیر استفاده کنی. در ردیف اول، اتفاق یا تغییری را که در زندگی‌ات به وجود آمده، در ردیف دوم، فکری را که باعث ایجاد فشار روانی در تو شده، و در ردیف سوم، فکری را که تغییرش داده‌ای و آن فکر، فشار روانی‌ات را کم کرده است، یادداشت کن.

می‌توانی زیر هر فکر، میزان فشار روانی‌ات را از ۱ تا ۱۰ درجه‌بندی کنی تا ببینی این جدول چقدر فشار روانی‌ات را کم می‌کند.

فکر اصلاح شده	فکر تنش‌زا	اتفاق
مثلاً اولین روز مدرسه، در محله‌ی جدید تلاش می‌کنم دوست پیدا کنم. با دوستان قبلی هم تلفنی در ارتباطم (۴).	نمی‌توانم در محله‌ی جدید دوست پیدا کنم و تنها می‌مانم (۹).	اثاث‌کشی





بچه‌ها و رسانه

• عقيله شهرستانی

این بار برای مصاحبه، سراغ دو گروه از دانش آموزان پایه‌ی ششم رفتیم. یک گروه از دختر خانم‌های ششمی و یک گروه از آقا پسرهای ششمی. با آن‌ها گفت‌وگویی در مورد فیلم و پویانمایی و بازی داشتیم. آنچه می‌خوانیم، خلاصه‌ای از این گفت‌وگوست.



بچه‌ها شما به چه فیلم‌هایی علاقه دارید؟

- هر چیزی گیرمان بیاید می‌بینیم؛ بیشتر از این جادویی‌ها (البته اسم چند فیلم هم برده شد).
- فیلم‌هایی که هیجانمان را بالا ببرد؛ مثل فیلم‌های ماجراجویی و تخیلی.
- هم ماجراجویی و هم علمی-تخیلی
- بعضی وقت‌ها هم فیلم‌های جدی و آموزنده

از بخش سواد رسانه‌ای مجله‌ی رشد، چیزی یادتان مانده است

که بتوانیم در مورد آن صحبت کنیم؟

- راستش را بخواهید چیز زیادی از مجله خودمان یادمان نیست ولی در مجله‌ی برادرم که کلاس اول است، خواندم که کودکی فیلم ترسناکی را در شب دیده بود و خیال کرده بود شاخه‌ی درخت هیولاست. ولی فکر نکنم این اتفاق برای من بیفتد. البته شاید هم هیولا از ما بترسد!
- راستش، من وقتی فیلم ترسناک می‌بینم، ترسم بیشتر می‌شود، چون احساس می‌کنم در آن موقعیت قرار دارم و خطری تهدیدم می‌کند.

چه معیارهایی برای انتخاب فیلم و پویانمایی دارید؟

- از همه مهم‌تر این است که رایگان باشد.
- البته گاهی اوقات خلاصه‌ی فیلم را که می‌خوانم یا عکس‌هایش را که می‌بینم، تصمیم می‌گیرم آن را ببینم یا نه.
- در خانه‌ی ما پدرم نقش فیلتر را دارد. اول فیلم را خودش کامل می‌بیند، بعد اگر مناسب بود، اجازه می‌دهد ما هم ببینیم!
- ولی من خیلی حساسم. هر اطلاعاتی که بتوانم، در مورد یک فیلم درمی‌آورم. از اسم و تصویر و پوستر یک فیلم هم می‌شود چیزهایی

فهمید. از کسی که فیلم را دیده هم، چیزهایی می‌پرسم.

- در خانه‌ی ما نقش فیلتر را مادرم دارد. فیلم‌هایی را که دوستانم در مدرسه معرفی می‌کنند، به مادرم می‌گویم و مادرم بعضی‌هایشان را ناباورانه رد می‌کند. ولی خوب! چیزی از ارزش‌های آن فیلم کم نمی‌شود!
- یکی از معلم‌انمان می‌گوید: «مراقب باشید بعضی فیلم‌ها روی رفتارهایتان اثر منفی نداشته باشد.» اقا به نظر می‌رسد فیلم‌ها باید مراقب ما بچه‌ها باشند!
- سعی می‌کنیم فیلم‌هایی را که در آن‌ها حرف‌های نامناسب می‌زنند، نبینیم چون ممکن است ما هم این حرف‌ها را در روابطمان به کار ببریم. مثلاً بعضی فیلم‌های طنز شوخی‌های بدی دارند و مناسب نیستند.

- خیلی از تبلیغات و عکس‌های فیلم‌ها هم واقعی نیستند. مراقب باشیم گول نخوریم.

چه نوع بازی را بیشتر دوست دارید؟ ماجراجویی؟ جنگی؟ ورزشی؟

- انتخاب اول من بازی‌های ورزشی است چون خودم ورزشکارم.
- پس حتماً ما هم که بازی‌های جنگی و ماجراجویی دوست داریم آدم‌های جنگجویی هستیم!

شما از کجا می‌فهمید یک بازی برای خرید مناسب است؟

- معلوم است دیگر! گیرهای حرفه‌ای کلاس زحمت این کار را می‌کشند. شوخی کردم. من قبل از دانلود بازی، وارد برنامه‌ی اصلی می‌شوم و عکس‌ها و فیلم‌های آن را می‌بینم و اگر خوشم آمد، نصب می‌کنم.
- من روش دیگری دارم. اول می‌گذارم دوستان و اقوام، بازی‌های جدید را بازی کنند؛ اگر از یک بازی خیلی تعریف کردند، آن را می‌خرم و دانلود می‌کنم.

چقدر با پدر و مادرها یا معلم‌هایتان در زمینه‌ی بازی

مشورت می‌کنید؟

- راستش، مشورت نمی‌کنیم ولی آن‌ها خیلی علاقه دارند به ما مشورت بدهند! شوخی کردم! یک وقت به مامان باباها یا معلم‌های عزیزمان برنخور. گاهی واقعاً از مشورت‌هایشان استفاده می‌کنیم.

- من بیشتر با معلم‌مان در مورد خوب یا بد بودن بازی‌ها صحبت می‌کنم. به نظر می‌رسد خودش از آن حرفه‌ای‌هاست. اما خُب! با وجود توصیه‌های معلم‌مان، از بعضی بازی‌هایی که به آن‌ها عادت کرده‌ام نمی‌توانم به راحتی بگذرم.

- اما معلم ما هیچ نظری در مورد بازی‌ها نمی‌دهد؛ فقط می‌گوید کمتر بازی کنید.

- من فقط بازی‌هایی را که پدر و مادرم تأیید کنند انجام می‌دهم.

آیا خودتان هم ملاک‌هایی برای انتخاب بازی دارید؟

- بازی نباید خیلی هم جنگی باشد. بالاخره بازی است دیگر!

- من بازی‌های ترسناک را انجام نمی‌دهم. البته فکر نکنید می‌ترسم. نه. علاقه‌ای به آن‌ها ندارم.

- اتفاقاً من از بعضی بازی‌های ترسناک مثل زامبی خوشم می‌آید ولی اگر خیلی هم بُگش‌بُگش داشته باشد، بازی نمی‌کنم.

- من بیشتر بازی‌های فوتبالی یا بازی‌های ماجراجویی را دوست دارم.

- صحنه‌سازی و ویژگی‌های تصویری بازی برای من خیلی مهم است. مثلاً بازی‌های قدیمی را دوست ندارم.

آیا بازی‌هایی را که صحنه‌های بد داشته باشد انتخاب می‌کنید؟

- نه به هیچ وجه! البته دروغ چرا؟ گاهی با اینکه می‌دانم این صحنه‌ها تأثیر بدی رویم می‌گذارد، باز هم دوست دارم بازی کنم.

- ولی من واقعاً اگر یک بازی صحنه‌های بدی داشته باشد، آن را دانلود نمی‌کنم.

- حقیقتش، سعی می‌کنم سراغ این‌طور بازی‌ها نروم و از روح و روانم مراقبت کنم.

تا به حال شده پدر و مادران در کنار شما بنشینند

و بازی کنند؟

- عمراً! پدر ما اگر بداند ما به جای درس‌خواندن، بیشتر وقت‌مان را بازی می‌کنیم، فاتحه‌مان خوانده است.

- ولی پدر من یک گیم حرفه‌ای است. تازه من هر وقت گیر می‌کنم، از او کمک می‌گیرم.

- من یک بازی داشتم که در گوشی مادرم بود. وقتی من و خواهرم آن را بازی می‌کردیم، او هم می‌آمد و با ما بازی می‌کرد.

- پدر و مادر من بیشتر تماشای هستند تا اینکه خودشان بخواهند بازی کنند. البته خوب هم تشویق می‌کنند!

به نظرتان، بازی اثر بدتری دارد یا فیلم و سریال؟ چرا؟

- بازی؛ چون در بازی‌های جنگی، کشتن آدم‌ها دست بازیکن است. ولی در فیلم این‌طور نیست.

- قطعاً بازی بدتر است. بعضی شب‌ها بازی‌ها همه‌اش به ذهنم می‌آیند و نمی‌گذارند بخوابم.

آیا شما بازی‌ها یا فیلم‌ها را تحلیل هم می‌کنید؟

- تحلیل؟ نه! این‌جوری که همه‌ی بازی‌ها رد می‌شوند!

- به نظر من، تحلیل بازی‌ها و فیلم‌ها در کنار دوستان باید جالب باشد.

نظرتان را در مورد تحلیل پویانمایی‌ها، فیلم‌ها و بازی‌ها برای ما بفرستید.

نکته: ما همیشه در مجله از کلمات فارسی استفاده می‌کنیم و مراقب زبان شیرین فارسی هستیم. در این مصاحبه، بعضی از بچه‌ها از بعضی کلمات غیر فارسی مثل فیلتر، گیم‌ریا دانلود استفاده کرده‌اند که معنای آن‌ها به ترتیب، پالایه، بازیکن و بارگیری است.





جدول دی

• محمد رضا رشیدی

سلام بچه‌های عزیز!

با توجه به جدول سمت چپ، جمله‌های سمت راست را کامل کنید.

برای پیدا کردن پاسخ جاهای خالی، ابتدا حرف اول جدول را یادداشت می‌کنیم. سپس پنج خانه به جلو می‌رویم. بعد، حرف دوم را یادداشت می‌کنیم. دوباره پنج خانه به جلو می‌رویم. این کار را آن قدر تکرار می‌کنیم تا کلمه‌ی مورد نظر به دست آید.

برای کلمات بعدی هم، از آخرین حرف کلمه‌ی قبلی ادامه می‌دهیم و پنج خانه به جلو می‌رویم. به انتهای جدول که رسیدیم شمارش را ادامه می‌دهیم و برای ادامه‌ی شمارش به ابتدای جدول می‌رویم. این روش را ادامه می‌دهیم تا تمام جاهای خالی پر شوند.

به عنوان مثال حرف «ع» را می‌نویسیم. بعد، پنج خانه به جلو می‌رویم و به حرف «ی» می‌رسیم. دوباره پنج خانه به جلو می‌رویم و به حرف «س» و بعد هم به «ی» می‌رسیم؛ از به هم چسباندن این حروف، کلمه‌ی «عیسی» به دست می‌آید. دوباره از «ی» (حرف آخر عیسی) شروع می‌کنیم پنج تا جلو می‌رویم (حرف اول کلمه‌ی بعدی) و همین‌طور ادامه می‌دهیم. جملات کامل شده را برای مجله بفرست.

نکته: حرف‌هایی که حذف می‌شود از جدول حذف نمی‌شود و در دورهای بعدی شمارش می‌شوند.

مناسبت‌های دی ماه ۱۴۰۲

- ۴ دی، روز ولادت حضرت ... عیسی ... (ع) و شروع سال میلادی
- ۴ دی، روز بزرگداشت (پدر شعر فارسی)
- ۵ دی، روز در برابر زلزله
- ۵ دی، سالروز زلزله‌ی
- ۶ دی، وفات حضرت (ع)
- ۷ دی، سالروز تأسیس سوادآموزی
- ۱۱ دی، آغاز سال نو
- ۱۳ دی، شهادت سردار قاسم (سردار دل‌ها)
- ۱۳ دی، روز جهانی
- ۱۳ دی، ولادت حضرت (س)
- ۱۳ دی، ولادت حضرت امام قدس سره الشریف
- ۱۵ دی، شهادت شهید (فرمانده نیروی هوایی ارتش)
- ۱۶ دی، روز شهدای
- ۲۰ دی، شهادت
- ۲۳ دی، ولادت امام (ع)
- ۲۵ دی، شهادت امام (ع)
- ۲۶ دی، صغوی
- ۲۷ دی، شهادت

ع	ب	ی	ر	ب	ی	ن	م	ی	ا
س	ی	ق	د	ق	ی	ن	ا	ا	ر
ر	ن	و	ن	ه	و	ه	م	ش	ا
د	ض	ت	ج	د	ک	ت	ف	و	ی
ی	م	ا	ا	ف	ا	ی	ط	م	ر
ی	ل	م	ی	ا	م	ا	ه	ر	ر
ن	د	خ	ک	ش	ی	ی	م	ب	ا
ب	س	ی	ی	ه	م	ل	ن	ر	ن
ا	ی	ی	م	و	م	م	س	ح	ا
ا	ا	ت	م	ب	ل	ن	ا	د	



• معصومه خیرآبادی



• حسین رامک، کلاس چهارم از مینودشت استان گلستان،
مؤسسه بعثت



• امیر فاضلی عارف کلاس پنجم از مینودشت استان
گلستان، مؤسسه بعثت



• کیان ممشلی، کلاس پنجم از مینودشت
استان گلستان، مؤسسه بعثت



• شاهین غفوری آرا، کلاس پنجم از مینودشت استان گلستان،
مؤسسه بعثت



• فرامرز محبوب راد، کلاس ششم از مینودشت استان
گلستان، مؤسسه بعثت

آسمان

ستاره باران است آسمان

زبیا و دل انگیز است باران

ماه مثل توپی گرد است و زیبا

هی بینم ارا از آن بالاها

سکوت و آرامش آسمان

هی دهم آرامش به مردمان

دوستان نازنین مجله‌ی رشد دانش آموز سلام!

کارشناسان مرکز بررسی آثار، باز هم منتظر دریافت شعرها، داستان‌ها و نقاشی‌های زیبای شما هستند. راههای ارتباط با ما:

تلفن: ۰۲۱۸۸۳۰۵۷۷۲

رایانامه: barresiasar@roshdmag.ir

نشانی پستی: تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵۶۵۶۷

شعر زیبایی که می‌خوانید، دوست شما «مهسا دارخال»

کلاس ششم از بهشهر برای مجله ارسال کرده است.

امیدواریم شما هم مثل ما از خواندن آن لذت ببرید.

بازدن علامت (X) روی تصویرها (تصویر ستاره و موش) از ماز عبور کن. در مسیرت، از فرمانده گردان
عزالدین قشام رمز را بگیر و با آن رمز، در خانه‌ی پایانی، وبگاه گنبد آهنین اسرائیل را هک کن و آن را
از کار بیانداز.

